



طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت : www.romankade.com

تمامی حقوق این رمان نزد سایت رمانکده محفوظ است

به نام خدا

شروع کننده و تمام کننده زندگی ام نیستم

مسیر زندگی ام را تابخشی اش رو خودم رقم میزنم

ونیم دیگر را نویسنده زندگی ام رقم میزند که عجیب بر همه چیز آگاه است

چون خوب اين آيه را لمس کرده ام "ومااعلمو به کُلُّ شَيْءٍ"

وحقا که زيباترين و شيواترين قلم را برای سرنوشتم داشته است و من
چقدر خوشحالم که خودم و تقدیرم رابه دست او سپردم...

با کلافگی به ساعت مچيم نگاه کردم نمیدونم چرا اين مترو انقدر تاخيرداره به
قطار قبلی نرسيدم و مجبور شدم منتظر بشينم، گوشيموازتو کيفم دراوردم و مشغول بالاپايين
کردن تو اينترنت شدم که صدای نزديک شدن قطار اومد از جام بلند شدم دستی به مانتوم
کشيدم و کيفم رومرتب روی شونم انداختم و سوار شدم.

طبق معمول واگن کيب تا کيب پر بود يه گوشه ايستادم و دستمو به دستگیره
ها بند کردم

بالاخره بعد از يه ربع به ايستگاه مورد نظرم رسيدم

از جلوايستگاه يه تاکسي وگرفتم و بعد به محل کارم رسيدم فعلا با اين روند گرونی
و تورم نمیتونستم يه ماشين واسه خودم بگيرم مجبور بودم با وسيله های عمومی بيام
سرکار...

وارد اتاق استراحت بیمارستان شدم و لباس هامو باروپوش سفيد کارم تعویض کردم
مقنعه ام رومرتب کردم و کارت پرستاريم روبه جيب روپوشم سنجاق کردم

به ايستگاه پرستاری رفتم همونطوري که مشغول صحبت با صدف بودم
سوپروايزرمون(سرپرستار) خانم زارعی سررسيد خيليم خانم غرغرو بداخلاقی بود با احم روبه

منو صدف گفـت: خانـم مشـکات و خانـم توکـلی به جـاصـحـبـت کـردن به اوضـاع بـچـه هـای اـتـاق
شماره (7) رسیدگی کنین

چشمی گفتیمو وپرونده وگزارش پزشکی بچه های اتاق هفت روبرداشتیم به سمت
اتاق راه افتادیم

توهراتاق دوتاتخت بود صدف رفت سراغ ارشیا که یه پسر فوق العاده شیرین زبون
بود ومنم رفتم سراغ یه دختره که تازه بستری شده بود بالبخند بهش سلام کردم ودستی
به موهاش کشیدم وگفتم: خب دخترخانم نازم شما اسمتوبه من میگى؟توصورتـم نـگاه
کردوگفت: اسم من آوینه اسم شماچیه؟!

+اسم منم مهداس،خب قشنگم چندسالته؟

دستشو گذاشت زیرچونش وباحالت مظلومانه اى گفـت: واقـعا قشـنگـم آخـه وقـتى مـيرفـتم
مهددوستام ازم ميترسيدن تازه يکيشونم ميگفت من خيلى زشتم

اين اولين بارى نبودکه اين حرفاروميشنيدم حداقل تو اين مدت زيادبه پستم خورده
بود اين بچه هابخاطر مشـکل وبيمارى پوستيشون کم حرف از مردم توجامعه نميشنون
وهـمـه انـگار بـايـه حـالـت چـندشـى باهاشون برخورد ميکنن!سعى کردم عادى باشم
وگفتم: آوین جان توخیلى هم خوشگلى منتها دوستات از علت اين زخمای و خشکی
خبرنداشتن واسه همین فکر میکردن زشتى حالا بگو ببینم چندسالته؟

-من 6سالـمه خـاله مهـدا

دوباره سرشو نوازش کردم وگفتم: آوین خانم من بايد الان پانسمان دستاتوعوض کنم
قول میدی باهام همکاری کنی؟

سرشوبه نشونه موافقت تګون داد بانداژهای مخصوص پانسمانشو اوردم مشغول
عوض کردن پانسمان شدم کارم که تموم شد لبخندی روبه بهش زدم گفتم: من کارم تموم
شده وقت هر مشکلی داشتی بهم بگو باشه؟

سرشو تګون دادو گفتم: باشه مهداجون مهربون.

از اتاق بیرون اومدم و پوفی از روی ناراحتی کشیدم و خودم رو صندلی ایستگاه ولو کردم
همیشه تو مواجهه بابچه هایی که بیماری خاص دارن حالم خراب میشه و خب البته
بخاطر اینکه سابقه ام کمه و ګر نه برای همه عادیه کلا دو ماهه مشغول به کار شدم
تو بیمارستان کودکان واقعا عاشق پرستاری بودم اونم مخصوص پرستاری برای کودکان
باز حمت کلی بالا پایین کردن تونستم تو این بیمارستان استخدام بشم. صدف بادو تالیوان
چایی کنارم اومد و نشست دستی به مقنعه اش کشید و گفتم: میگم مهدا دقت کردی
چقدر این دکتر هوش بری تونخته؟

جرعه ایی از چاییم خوردم و گفتم: من انقدر شوتم متوجه این چیزان میشم خودت که
میشناسی منو مګه ندیدی اوپسره سعید رفعتی تو دانشگاه پرپر میزد من معنی کاراشو
نمیگرفتم!

خنده ریزی و کرد و گفتم: کلا تویه دنیا دیګه سیر میکنی الان من آګاهت کردم این پسره
بدنیستا هواشو داشته باش

پشت چشمی نازک کردم و گفتم: تولیست بررسیم قرارش میدم برای اینکه مسیر حرفو
عوض کنم گفتم: صدف دیدی این آوین فرحمند طفلی رو؟

-آره، دلم خیلی میسوزه براشون خیلی ګناه دارن

+پرونده پزشکی شو که خوندم بخاطر مشکل ژنتیکی و مادرزادی اینطوری شده یعنی
از نوزادی این شکلی متولد شده

پيله پروانه

-اسم مريضيشون چي بود يادم رفته؟

+اڤيدرموليزبولوسايعاميانه اش ميشه اِي بي

-آهان

يه خانمي نزديكمون اومدوگفت كه ساعت تزريق آنتي بيوتيك براي بچشه ازجام
بلندشدم وهمراهش رفتم آمپول روتو سرمش تزريق كردم وسري هم به بقيه بچه هازدم
كه چيزي نياز نداشته باشن...

شيف شب داشتم دوباره به آوين سرزدم خواب بود ساعت سه صبح بود وقتي ازهمه
چيزمطمئن شدم به اتاق استراحت رفتم تا سرمو گذاشتم روبالشت خوابم برد...

باصدای صدف از خواب بيدارشدم:مهدا پاشو بايد شيفت روتحويل بديم

دستی به صورتم كشيدم وروتخت نشستم واز صدف پرسيدم:ساعت چنده؟

8-

سري تكون دادم لباس هامو عوض كردم ووسايلم روبرداشتم وباصدف از بیمارستان
بيرون اومدم

-مهدا

+بله

-پايه اِي بريم يكم دوربزيم بريم سمت خيابون انقلاب؟

پيله پروانه

+وای صدف تو چقدر انرژی داری و صدات از جا گرم بلند میشه! انقدر گشمه و خوابم میاد که حد نداره

-خیلی خب حالاتو هم میدونستم پایه نیستی

+میای بریم خونه مایکم بخوابیم بعدش بریم بیرون

-باشه

صدف دوست دوران دبیرستانم بود از سال دوم بعد از اینکه که انتخاب رشته کردیم باهم همکلاسی شدیم و بعد از اونم جفتمون دانشگاه شهید بهشتی قبول شدیم البته صدف دوماه زودتر از من تو بیمارستان استخدام شد والان نه سال از رفاقتمون میگذره دقیقاً مثل اون مطلبه که مگه رفاقت وقتی از هفت سال بگذره شما جز خانواده هم به حساب میاین منو صدفم همین شکلی بودیم و همش وردل هم بودیم...

بعد از اینکه یکم خوابیدیم مامان برامون ناهار آورد که بامسخره بازی های صدف نفهمیدم چی خوردم بس که خندیدم!

-میگم مهذا یادته یه دبیر داشتیم صداش کلفت بود (بعدم اداشود راورد) و گفت: شما خانم مهذا تو کلی به من بگو که...

دستمال روی میز پرت کردم تو صورتشو گفتم: خیر نبینی صدف یه بارم سرکلاس اداشو دراوردی اومد خرمونو چسبید که تو ادامو دراوردی!

برام زبون دراورد و مشغول جمع کردن ظرف هاشد

بعد از اینکه ظرف هارو شستیم دیگه بیخیال بیرون رفتن نشد و مجبورم کرد بریم بیرون یکم بگردیم خلاصه که راسته مانتو فروشی های خیابون هفت تیر و بعدشم جمهوری رواز یاد راورد بس که پایین بالا کردم!

پيله پروانه

ديگه شب شده بود که رضایت دادبرگردیم خونه،خونه هامون باهم يه خیابون فرقاش بود ازهم خداحافظی کردیمو به خونه اومدم

کلیدانداختمو واردشدم روبه باباسلام کردم که باون همون اخمش جواب دادازبعداون اتفاقی که برام افتادديگه مثل قبل نشدباهام!وهمین باعث میشد که روزبه روز برم تولک تنهایی وبه هیچ کس نتونم اعتمادکنم...

روتختم درازکشیدم وخاطراتم مثل يه فیلم روسقف برام اکران شد:

/

روز اولی که دارم میرم امتحان نهایی های سال سوم روبدم

داشتم ازخیابون رد میشدم که يه موتوری نزدیک بودبزنه بهم باداديه نغربه خودم میام وخودمو میکشم عقب تاموتوری ردبشه میادکنارم وبهم میگه حالتون خوبه طوریتون که نشد

ومن محوصداشم سعی میکنم خودموجمع وجورکنم ومیگم:نه ممنونم که صدام زدین اگراین کارنکرده بودین من نمیدونم چه اتفاقی برام افتاده بود!

خواهش کنمی میگه ودورمیشه ومن رسیدم جلودرحیات مدرسه وتالحظه آخرباچشمام رفتنشو نگاه میکنم

/

باتقه هایی که به درمیخوره ازگذشته میام بیرون

+جانم مامان

-بیااگرچیزی نخوردی بیا یکم شام بخور

سرمیزشام دقیق میشم به کارای بابامعنی انقدر سرسنگین بودنشو بعداز دوسال متوجه نمیشم دلیلشو میدونم بخاطرانتخاب اشتباهم بود اما اگر ضرری بود فقط و فقط خودم دیدم ولی اینکه بقیه بخوان تنبیهم کنن ویاحتی بخوان سرزنشم کنن رواصلانمیفهمم چون زندگی خودمه امامتاسفانه بقیه اینو درک نمیکنن
وکارخودشونومیکنن...

ازمامان تشکرکردم وبدون اهمیت به چشم غره ای که بابابهم میره به اتاقم رفتم
وبعدازیکم مطالعه رمانی که صدف بهم داده بود خوابیدم...

دم دمای ظهر ازخواب بیدارشدم امروزبرنامه داشتم یکم اتاقمو مرتب کنم مختصرصبحانه ایی خوردم وشروع به کارکردم اول ازکتاب خونه م شروع کردم کتاب هارو خالی کردم دستمالی به طبقه ها کشیدم داشتم کتاب هاروسرجاشون برمیگردوندم که یه عکس افتاد دولاشدم وعکس رواززمین برداشتم یکی ازعکس های دونفرمون بودودوباره غرق خاطراتم شدم:

/

هر روز منتظر بودم ببینمش امانبود... امتحاناتم تموم شدوبامعدل خوبی قبول شدم کل روزای تابستون روباصدف میگذروندیم انگارنه انگارکه سال بعدکنکور داریم ومتقاضی تورشته مازیاذه یه روزباصدف درحالی که داشتیم بستی قیفی لیس میزدیم ومیخندیدیم دیدمش ازروبه روداشت میومدخودموجمع وجورکردم وسعی کردم سرسنگین بنظرپیام

ازکنارم بالبخند رد شد و دیدم که به مشاوراملاکی رفت که سرکوچه صدف اینا بود... صدف
سقلمه ایی به پهلوم زد و گفت: مهداجوون مردم تموم شد

چشم غره ایی بهش رفتم و گفتم: گمشو صدف خدا چشم داده برانگاه کردن دیگه

-این درست ولی نداده که پنج دقیقه زول بزنی به اون مادرمرده درحدی که لباسات با
بستنی تودستت یکی بشه نگاهی به خودم کردم بستنی آب شده بود و گندخورده بود به
لباسام و بایه بدبختی خونه صدف اینا شستمشون

خلاصه بعد از اینکه فهمیدم محل کارش کجاست هر روز به بهانه مختلف میرفتم خونه
صدف و یامیرفتم میرسوندمش دم خونشون و یامیرفتم دنبالش تا اینکه یه روز وقتی صدف
رو رسوندم دم خونشون اومد از مغازه بیرون و گفت: ببخشیدیه چند لحظه

دل تودلم نبود واسترس داشتم اما سعی کردم بروزش ندم و گفتم: بفرمایین

-اجازه دارم اسمتونو بپرسم؟

+مهدا هستم مهداتو کلی

سرشوتکون داد و گفت: منم میلادم، میلاد نوبخت

فهمیدم داره مسخره میکنه

در جوابش سکوت کردم و سرمو پایین انداختم چون این اولین برخورد رودررو من بایه
پسر بود

به روم لبخندی زد و گفت: چند سالته شما

+18 سالمه، شما چی؟

+کاري داشتين؟

-بله ميتونم شمارتونو داشته باشم؟

+براي چي بايد شماره منو داشته باشيد؟

-ميدونم کاردرستي نيست شماره ردوبدل کردن امان از شما خوشم مياد و واقعا نيت بدی ندارم

وانگار قلبم از يه دست انداز بزرگ گرومپ به پايين ميوفته

و منم شماره دادم و از همون ساعت هاي اول من ديوونه ديوونه تر شدم

/

کارتاب خونه تموم شد و کمدي لباس هامم مرتب کردم دست و دلم به اين نرفت که
کمديواري اتاقم روتميز کنم اونجا پر بود از يادگاري هاي ميلاد که يه حسی نميذاشت
دور بندازمشون...

امروز بيمارستان شيفت داشتم حاضر شدم و دوباره خودمو به محل کارم رسوندم عاشق
شغل بودم با همه سختياش و دردسرايي که داشت باشيفت هاي خسته کننده ش بعضی
اوقات 24/24 بوديم (يه روز شيفت يه روز تعطيل) يه وقتاهم 48/24 (يه روز شيفت
دو روز تعطيل)

ساعت ملاقات بيمارستان بود و من بايد دوباره پانسمان هاي آوين رو عوض ميکردم در اتاق
بسته بود تقي ابي به درزدم و وارد شدم ارشيا مرخص شده بود و تختش خالی بود و من
تو دلم آرزو کردم که هيچ وقت ديگه اينجا نبينمش و اصلا ديگه هيچ بچه ابي مريض نباشه

پيله پروانه

يه آقا پشت پنجره اتاق ايستاده بود و پشتش به من بود به سمت تخت آوين رفتم
و گفتم: سلام دختر خوشگله بخش حالت خوبه؟

لبخند شيريني زد و گفتم: سلام خاله مهديا جونم آره خوبم

+خب آوين جونم دوباره بايد پانسمان دستات عوض بشه

-باشه

موقعي كه داشتم پمادها رو ميزدم همون مرده كه بعد فهميدم باباي آوينه نزديك
او مودو صدا شو صاف كرد و گفتم: خانم پرستار دخترم يك مقدار تب داره

سرمو تكون دادم و تو گزارش پزشكي درج كردم و گفتم: به دكتر ميگم بياد كه كنترل كنه

و دوباره روبه آوين گفتم: عزيز دلم اميدوارم فردا بعد از عملت ديگه هيچ نشوني ديگه از اين
نباشه و به دستاش و صورتش اشاره كردم

و از اتاق بيرون اومدم...

يه بچه تصادفي رواوردن همه تو تكاپو افتاده بودن منو داشتم سريع ميرفتم تا خودمو به
اورژانس برسونم كه تورا هرو بابه نفر بر خورد كردم باباي آوين بود عذرخواهي كردم
و از كنارش رد شدم.

مريض تصادفي من يه پسر بود كه چهار سالش بود و بر اثر شدت ضربه ايي كه خورده بود
پرت شده بود و تحالش تركيده بود به بيمارستان انتقالش داده بودن همون ساعت هاي
اوليه امانتونستن بودن كاري كنن و انتقال دادن به بيمارستان كودكان و متاسفانه كاري
از دست ماهم برنيومد چون تو عكس هام مشخص شده دنده هاش رفته تو قلبش و قبل
از اينكه ببريمش اتاق عمل تموم كرد...

بغض کرده بودم از اتاق بیرون اومدم و رفتم نشستم یه گوشه یه دل سیرگریه کردم من خیلی دختر احساساتی بودم و طاقت دیدن یه همچین ضایعه های دردناکی رونداشتم!...

تا صبح بیدار بودم و موقع تحویل شیفت متوجه شدم که آوین رو بردن اتاق عمل مریضی آوین تقریباً هیچ درمانی نداشت و هزینه ها برای مقابله با این بیماری زیاد بود بیماریش یه بیماری پوستی که ارثیه و توبافت های پوستی هستش که تو پوست و غشای مخاطی تاول ایجاد میکنه. شدت بیماری هم بستگی داره و برای آوین تودوز بالا قرار داشت و بخاطر همینم از قبل عملش بستری شد تا همه جوانب سنجیده بشه! بیماریشم از یک جهش ژنتیکی در کراتین یا کلاژن ایجاد میشه و به دو صورت بروز میده دسته اول کسانی هستن که به صورت مادرزادی مبتلا میشن و دسته دیگه در بدو تولد دچار این بیماری میشن و آوینم تودسته ایی قرار داشت که مادرزادی بود...

سعی کردم از فکر آوین بیرون بیام و بخوابم اما یه گوشه از دلم جا باز کرده بود و دوستش داشتم و به همین خاطر استرس گرفته بودم و انگار که در قبالش مسئولم اون روزها فکر میکردم که شغلم اینطوری ایجاب میکنه اما قضیه جور دیگه ایی بود...

دلم طاقت نیوورد و با بیمارستان تماس گرفتم گفتن که عملش با موفقیت انجام شده والان توریکآوری بعد از عمل دلم کمی آروم گرفت و تونستم بخوابم.

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم

+الو

-سلام، جونی

+چيه دوباره صدف كه منوا خواب بيدار كردى

-حوصلم سررفته پاشو بياخونمون

+به من ربطى نداره خودتو يه جورى سرگرم كن

باجيغ گفت:نياي،ميام دونه دونه موهاى سرتوميكنم

+اهههه صدف جيج نزن ميام

-آفرين ازاول حرف گوش كن كه نخوام تهديدت كنم

+قطع كن وقتمو نگيرتا حاضر بشم بيام

يكم آرايش كردم وحاضر شدم درحيني كه داشتم كفش ميپوشيدم به مامانم گفتم:من

رفتم خونه خاله الهام ايناپيش صدف

ازتو آشپزخونه دادزد:باشه

وقتى كه رسيدم سركوچشون با مامان ميلادبرخورد كردم كه مثل قاتلانگاهم كردوازكنارم
ردشدورفت اونامنومقصرهمه چيزميدونستن درحالى كه من بيگناه ترين آدم تواتفاقى كه
براى ميلادافتاد بودم...

خاله مثل هميشه استقبال گرمى ازم كردوكلى ازم حالمو پرس وجو شد

به اتاق صدف رفتم وخودشم پشت سرم اومد ودراتاق روبست

به عكس دونفره ازخودم وصدف روكه زده بود روبه روتختش چشمم افتادو منودوباره
غرق گذشته كردونميدونم چه چيزى بود كه همش باعث ميشدمن يادگذشته م بيوفتم!:

/

دوستيمون باميلادروزبه روز گرم ترميشدوميلادمشوق من شدومنوتشويق به درس خوندن کردتازمان کنکوربعدازاينکه فهميدمن قبول شدم وانگاريه جوري خيالش ازبابت درس من راحت شد گفتش که ميخوادپايش بزاره ورابطمون جدی بشه و از اين قايم وموشک بازی دربيادوخانواده هامونم درجريان قراربگيرن

سه ماه تمام بابامخالفت کرد من که ديگه هيچی ازم نمونده بود ازبس که غصه خوردم وميلادم ديگه داشت خسته ميشدازاين رفت وآمدها تااينکه باوساطت بابابزرگ ميلاد که حاج آقانونبخت بود ويه جوري يه بازاری معتمد به حساب ميومد باباراضی شدکه بيان برای بله برون ولی ازبرخوردهش ميشد فهميدکه راضی نيست به خواست بابادوماه صيغه کرديم توهمين دوماهم من دانشگاه ميرفتم وميومدم بايدباخود ميلادميرفتم وبرميگشتم ومتوجه شدم که آدم شکاکيه! اماخب بخاطرعشق دوست داشتمم نادیده ميگرفتم شکاکي هاشو وخلاصه مدت صيغه تموم شدوخانواده ميلادوقت عقدروتعيين کردن ومن وميلادرسمازن وشوهرشديم وازاونجايی که مامان خیلی ذوق داشت چون من تک فرزندبودم برام يه جشن عقدمفصل گرفت وکل فاميل رودعوت کرد ودقيقايدمه که اين عکسی که باصدف گرفتم درست موقعی بود که داشتن شام سرومیکردن

/

صدف دستشوجلوی چشمم داشت تگون ميدادبرگشتم سمتشووگفتم:هاچيه داری بال بال ميزنی؟

-دوساعته خيره شدی به اون عکسه

+داشتم به اون موقع هافکرميکردم،اين چندروزه يادميلادخيلي ميوافتم والانم داشتم ميومدم مامانش روديدم داشت بانگاهش برام خط نشون میکشيد

-ول کن مهدااين گذشته رو يکم به خودت فرصت زندگي بده

+ صدف بنظرت من به درحق ميلاد بدی کردم؟

- نه، خودش ميخواست بچسبه به تودست ازکاراش برداره بنظرم اون درحق جفتتون بدکرد

+ نميدونم باوجود دوسال هنوزم نميتونم بيخيال روزای خوبمون بشم درسته جنگ ودعواهامون زيادبوداماروزای خوب کم نداشتيم

- ولش کن، چایی ميخوري

+ بيشعور و بيبينادارم باهات دردودل ميکنم

- مهديا جان من ميخوام مسيرفکريتو عوض کنم يه وقتاحس ميکنم بيش از حد فکرگذشتتي

+ صدف بخدانميشه يه دفعه همه چيورو فراموش کرد زمان مييره ولی من بنظرخودم خیلی خوب تونستم خودم روجمع وجورکنم وبه زندگي برگردم

- آره واقعاتحسينت ميکنم از اين لحاظ خیلی قوي با اين قضيه برخورد کردی!

وبغلم کردوگونم بوسيد...

شب روپيش صدف موندم، فرداش جمعه بود و طبق هرهفته خاله ميخواست بره سرمزارهمسرش من تاحالابابای صدف روندیده بودم چون وقتی که صدف اول راهنمایی بوده فوت شده و صدف بامامانش تنهازندگي ميکردن البته يه برادرم داشت که اونم بخاطرشغلش عسلويه بود و چندوقتي يه بار بهشون سرميزد

منم همراهشون به بهشت زهارفتم صدف بابغض وآه مزارباباشو شست و کنارمزارنشست خاله الهامم گل رُزهارو آروم آروم پرپر ميکرد و هردوشون گريه ميکردن و خودشون رو خالی ميکردن و من هم حس کردم به قدری خالی شدن نيازدارم

پيله پروانه

خیلی وقت بود که تظاهر میکردم که حال خوبه و من قوی تر از این حرفام ولی خودم
میدونستم که یه بازنده روبه زوالم درست تو اوج شادی خنده فکرم پرمیکشه به یه سمت
و سوق دیگه!

خاله و صدف از جاشون بلند شدن برگشتیم خونه و منور سوندن و رفتن...

به مامان سلام کردم و داشت باتلفن حرف میزد و باکله جوابم داد رفتم تواتاق
و بعد از تعویض لباسام رفتم تو سالن و بعد شنیدن اسمم گوشامو تیز کردم به مکالمه مامان
گوش دادم:

-مهدام اره خوبه

+.....

-نه دیگه چشمش ترسیده یه وقتا حرفش میاد وسط میگه نه تنهایی میویشتر دوست دارم
آرامش دارم

+.....

-ای بابا خواهر اینم شانس بچه من بود دیگه دو سال گذشته تو خونه حرف زدن راجبش
قدغنه علی میگه اشتباهی بود گذشت و رفت دیگه البته هنوزم که هنوزه بامهدام مثل قبل
نشده

+.....

-اره دیگه منم بهش میگم این طفل معصوم به محبتت احتیاج داره باید به بازسازی
روحیش کمک کنیم ببین آخه منم مادرم میفهمم بچم داره ادا آدمای خوشحال درمیاره

+....

-همینه بخدا و گرنه چشماش غمشودا دمیزنه

پوفی کشیدم وبه اتاقم برگشتم نمیدونم این روزا تاکی ادامه داره اما امیدوارم که تموم بشه چون خودم از حال روحیم خستم اگر بتونم یکم زندگیمو تغییر بدم شاید بقیه هم بیخیال بشن ودست از سرحرفای تکراریشن بردارن...

سه روز از عمل آوین گذشته بود و خدا رو شکر دکتر هم از عملش راضی بود و نتیجه خوبی گرفته بودن. بعد از اینکه آمپولش روتزریق کردم قصد خروج از اتاق رو داشتم که باباش اومد کنجا و شده بودم تو این ده روز که آوین بستری شده بود مادرش روندیده بودم و باباش همیشه به عنوان همراه کنارش بود!

سلام کردم و با گفتن با اجازه از اتاق خارج شدم

صاف داشت با چهره ای خندون و بشاش سمت میومد و وقتی که بهم رسید دستمو گرفت کشید گفت: بیا بریم کارت دارم یه خبر مهم دارم برات

+آیی ول کن دستمو خودم میام تا بگی خبر مهمتو

وقتی که با اتاق استراحت رسیدم دستمو ول کرد و با هیجان گفت: وای مهادا بالاخره موفق شدم

+چی شده؟ برای چی موفق شدی؟

-آخ آخ نگم برات یه چند وقتی بود من از دکتر عمومی اورژانس خوشم اومده بود و هی جلوش مانور میدادم بلکه چشمش منوبگیره

+خب اینوالان باید به من بگی

-میخواستم زودتر بگم ولی منتظر بودم تا ببینم حرکتی میزنه یا نه!

+خب چی شده حالا که داری بادمم گرد و میشکنی؟

-الان یه مریض آورده بودن کنار دستش بودم وقتی مریض یکم روبه راه شد بهم گفت برم اتاقش منم رفتم یکم مقدمه چینی کرد ولی گفت آره خانم مشکلات من از اول از شما خوشم اومده وزیر نظر داشتتون و فهمیدم دقیقا همونی هستین که من میخوام، ازم خواست یکم باهام آشنا بشیم تا بعد اگر جور بودیم جدیش کنیم رابطمون رو

+به به بالاخره پس به نیتت جامه عمل پوشوندی و جوون مردم از راه به در کردی

-آره مه داجون، از حالا به بعد منو همسر دکتر فرهاد آذرمنش بدون

+بزار ببینم بنده خدامیتونه با اخلاقای گندت کنار بیادو همین اول کاری پشیمون نمیشه

مشتی به بازوم زد و گفت: حالا ببین نکبت خانم پشیمون میشه یا نمیشه

بهش چشم غره رفت و پاشو لگد کردم و از اتاق بیرون اومدم پشت سرم اومد و بشگونی از بازوم گرفت و گفت: بالگدنت فلج شدم گراز

دست از ما ساژ جای بشگونش برداشتم

و ضربه به سرش زدم و گفتم: چیزی که عوض داره گله نداره

ادامو در آورد و به حالت قهر رفت

همونجوری و ایستاده بودم وسط راه رو که دیدم بابای آوین داره میاد سمتم خودم و جمع جور کردم و اومد جلوم ایستاد و گفت: خانم تو کلی

+بله

پيله پروانه

-من کاری برام پیش اومده ونمیتونم شب پیش آوین بمونم اگر میشه لطف کنیدی کم
بیشتر بهش رسیدگی کنین

+چشم حتما

-بیخشی داما متوجه شدم رابطه آوین باشما از بقیه پرستار ابتره

لبخندی زدم و گفتم: رسیدگی میکنم آقای فرحمنند خیالتون راحت باشه من خودمم آوین
رودوست دارم

-لطف دارید، با اجازه

یکم که سرم خلوت شد و از حجم کارم کم شد رفتم تواتاق آوین بیدار بود و باتبلتش مشغول
بود روصندلی کنار تختش نشستم و گفتم: آوین خانم چگونه

-خوبم

+خدا رو شکر درد که نداری

-نه فقط یکم دستام میخاره

+درست میشه عزیزم یکم باید تحمل کنی

-خاله

+جانم

-شما خیلی مهربونی کاش یه مامان مثل شما داشتم

+ای جانم مامان خودتم مهربونه

-من مامان ندارم

پيله پروانه

+چرا؟

-مامانم وقتی کوچولو بودم رفت

+کجا رفت؟

-باباسانیا رفکر میکنه من نمیدونم اما یه روز که داشت بادوستش حرف میزد شنیدم که طلاق گرفته تا قبل اون روز به من میگفت مامانم رفته پیش مامانش بمونه

پس به همین خاطر بود که مامانش کنارش نبود حالا از شوهرش جدا شده چرا نمیاد پیش بچش؟!...

دست نوازش به سر آوین کشیدم حس ترحم نسبت بهش بیشتر شد

غذای آوین رو آوردن سوپ بدون ادویه بود خودم تودهنش میذاشتم وقتی که سوپش تموم شد ظرف ها رو تحویل دادم و دوباره به اتاق برگشتم

ساعت دارو و تزریق آمپولش بود داروهاش رو خورد و آمپولش رو تزریق کردم

-خاله مهذا

+جانم

-برام قصه میگی باباسانیا همیشه برام قصه میگو تا خوابم ببره

+باشه خاله جان میگم

لبم رویکم باز بونم تر کردم و قصه ایی که مامان بچگیام برام میگفت رو براش گفتم:

» به نام خدای پروانه ها

به رسم قصه هایکی بودیکی نبود

روزی مرد جوانی وسط شهری ایستاده بود و ادعا می کرد که بهترین قلب دنیا را در تمام آن منطقه دارد.

جمعیت زیادی جمع شدند. قلب او کاملاً سالم بود و هیچ خدشه ای بر آن وارد نشده بود. پس همه تایید کردند که قلب او به راستی زیباترین قلبی است که تاکنون دیده اند.

مرد جوان در کمال افتخار و با صدایی بلندتر به تعریف از قلب خود می پرداخت.

ناگهان پیرمردی جلو جمعیت آمد و گفت: اما قلب تو به زیبایی قلب من نیست.

مرد جوان و بقیه جمعیت به قلب پیرمرد نگاه کردند. قلب او با قدرت تمام می تپید. اما پر از زخم بود. قسمت هایی از قلب او برداشته شده و تکه هایی جایگزین آنها شده بود، اما آنها به درستی جاهای خالی را پر نکرده بودند و گوشه هایی دندانان در قلب او دیده می شد. در بعضی نقاط شیارهای عمیقی وجود داشت که هیچ تکه ای آنها را پر نکرده بود.

مردم با نگاهی خیره به او می نگریستند و با خود فکر می کردند که این پیرمرد چگونه ادعا می کند که قلب زیباتری دارد.

مرد جوان به قلب پیرمرد اشاره کرد و خندید و گفت: تو حتما شوخی می کنی! قلبت را با قلب من مقایسه کن، قلب تو تنها مشتی زخم و خراش و بریدگی است.

پیرمرد گفت درست است. قلب تو سالم به نظر می رسد اما من هرگز قلبم را با قلب تو عوض نمی کنم. می دانی هر زخمی نشانگر انسانی است که من عشقم را به او داده ام؟ من بخشی از قلبم را جدا کرده ام و به او بخشیده ام. گاهی او هم بخشی از قلب خود را به من داده است که به جای آن تکه بخشیده شده قرار داده ام، اما این دو عین هم نبوده اند.

گوشه هایی دندان دندانه بر قلبم دارم که برایم عزیزند، چرا که یادآور عشق میان دو انسان هستند.

بعضی وقتی ها بخشی از قلبم را به کسانی بخشیده ام اما آنها چیزی از قلب خود را به من نداده اند این ها همین شیارهای عمیق هستند گرچه درد آورند، اما یادآور عشقی هستند که داشته ام.

امیدوارم که آنها هم روزی بازگردند و این شیارهای عمیق را با قطعه ای که من در انتظارش بوده ام پر کنند پس حالا می بینی که زیبای واقعی چیست؟

مرد جوان بی هیچ سخنی ایستاد. در حالی که اشک از گونه هایش سرازیر می شد به سمت پیرمرد رفت. از قلب جوان و سالم خود قطعه ای بیرون آورد و با دست های لرزان به پیرمرد تقدیم کرد.

پیرمرد آن را گرفت و در قلبش جای داد و بخشی از قلب پیر و زخمی خود را در جای زخم قلب مرد جوان گذاشت. مرد جوان به قلبش نگاه کرد، سالم نبود ولی از همیشه زیباتر بود ...»

این داستان بچه بودم درک نمی کردم اما وقتی بزرگ شدم فهمیدم اشاره به زیبایی درون داره

آوین خوابش برده بود روشو مرتب کردم و به اتاق استراحت رفتم

صدف بالبخند با گوشیش سرگرم بود

خودم و روتخت ولو کردم و روبه صدف گفتم: نیش‌ت چرا بازه

-دارم بافرهاد چت میکنم، میگه خیلی خوشحاله که بهم حسشو گفته آخه منم گفتم که دوست دارم دیگه سرازپانمیشناسه

تو دلم ذوق کردم برای صدف، صدف دختر خوش قلبی بود ولایق بهترینا ...

روزمرخص شدن آوین بود باباش تمام وسایل رو جمع کرده بود و داشتن از در اتاق بیرون میومدن که آوین خودشو انداخت تو بغلم سرشو بوسیدم و از خودم جداش کردم و گفتم: آوین عزیزم امیدوارم دیگه روتخت بیمارستان نبینمت و حالت همیشه خوب باشه -مرسی خاله جونم ولی من دوست دارم دوباره شمارو ببینم

سرمو بالا آوردم و با پدرش نگاهمون گره خورد لبخندی زدم و گفتم: منم همینطور ولی جایی به غیر از بیمارستان!

باباش جلو ترا و منم گفتم: خانم تو کلی از شما ممنونم خیلی برای دخترم زحمت کشیدین +خواهش میکنم، کاری جز وظیفه ام نبود امیدوارم همیشه حال آوین جان خوب باشه -ممنونم، یه خواسته میتونم ازتون داشته باشم

+بفرمایید

-همیشه شماره تماس شخصیتون رو بهم بدین که در صورت الزام باهاتون تماس بگیرم خودمم نمیدونم چرا ولی شماره تماسم رو دادم و خدا حافظی کردن و رفتن...

جای آوین خالی بودیه جور که انگار خواهر یا برادرم کنارم نیست...

تابستون هم تموم شد و پاییز از راه رسید، پاییز فصل خاطره انگیزیه برام طبق دو سال گذشته روز سالگرد عقدمون یه دسته گل رز سفید که همیشه دوست داشت رو خریدم بارون نم نم داشت میبارید با تا کسی به قطعه مورد نظر من رفتم

بطری گلاب رو خالی کردم و سونگ مزار و خیره شدم به عکسی که سونگ بود یکی از عکسای تکی روز عقدمون بود چشمش همیشه یه برق شیطنتی داشت ولی درعین حال همیشه با جذبه بود دستی رو عکس کشیدم و گفتم: سلام یکم مکث کردم و بعد ادامه دادم امسال پراز گلایه ام و دیگه مثل سالای قبل دوریت اذیت نمیکنه و جای خالیت برام زجر آور نیست آهی کشیدم و گفتم: اخی میدونی هر جوری فکر میکنم تو اتفاقی که افتاد فقط تو مقصر بودی درسته شاید یه جایی منم کم کاری کردم ولی خودت نخواستی انگار بعد بهم رسیدنمون دیگه اون آدم سابق نبود درسته دیدم که کلت با دداره و همش فکر شاخ و شونه کشیدن برای دیگرانی اما باز خواستمت کاش اون روزا به حرف بابام گوش کرده بودم که میگفت این پسر پی خوشگذرونی به درد نمیخوره اما عشقت منو کور و کر کرد میلاد...

گلارو پرپر کردم و آروم آروم زمزمه کردم:

«امروز نه آغازونه انجام جهان است

ای بس غم و شادی که پس پرده نهان است

گر مرد ره غم مخور از دوری و دیری

دانی که رسیدن هنرگام زمان است

تو ره رودیرینه ی سر منزل عشق

بنگر که ز خون تو به هرگام نشان است

آبی که بر آسود زمینش بخورد زود

پيله پروانه
درياشودآن رودكه پيوسته روان است
باشدكه يكي هم به نشاني بنشيند
بس تيركه درچله اين كهنه كمان است
ازروي تودل كندنم آموخت زمانه
اين ديده ازآن رويت كه خونا به فشان است
درداودريغا كه در اين بازي خونين
بازيچه ي ايام، دل آدميان است
دل برگذرقافله ي لاله وگل داشت
اين دشت كه پامال سواران خزان است
روزي كه بجنبدنفس بادبھاري
بيني كه گل وسبزه کران تابه کران است
اي كوه توفريادمن امروز شنيدى
دردى ست درين سینه كه هزار جهان است
فرياد، زداد آن همه گفتند و نكردند
يارب چقدر فاصله ي دست و زبان است
خون ميچكدا ز ديده در اين كنج صبوري
اين صبر كه ميكنم افشردن جان است

پيله پروانه
ازراه مروسايه كه آن گوهرمقصود

گنجى ست كه اندر قدم راهروان است»

ايستادم ودستى به بارونيم كشيدم بارون داشت شديد ميشد خودموبه ايستگاه تاكسى
هارسوندم منتظر تا كسى وايستاده بودم كه يه ماشين مدل بالاجلوپام ترمز فكر كردم
مزاحمه وداشتم ميرفتم كه شيشه پايين اومد و چهره اى آشنا معلوم شد...

بايكم فكر كردن فهميدم باباى آوينه

نگاهى به صورتم انداخت وگفت: فكر نميكنم حالا حالاها تا كسى بيداد بفرماييم سوار شيد

+نه ممنون مزاحمتون نميشم

-بفرماييم خانم توكلى تا الانم كلى خيس شدين

رودروايسى و خجالت روكنار گذاشتم و سوار شدم و گفتم: ببخشيد كه مزاحمتون شدم

-خواهش ميكنم

از برخورد تصادفى كه اتفاق افتاده بود تعجب كردم فكرش نمي كردم ديدار بعد يمون بهشت
زهره باشه...! يكم و خودمو جابه جا كردم ودستى به شالم كشيدم و گفتم: آوين چطوره
حالش خوبه؟

باصدايى لرزون گفت: آوين رفت

با تعجب گفتم: چي؟؟؟ كجارت؟؟؟

باصدايى بمى كه بغض داشت گفت: رفت دخترم يه فرشته بود

بغضى كه تو گلوم بود ترديد و اشكام رو كوير خشكى زده گونه هام باريد

باصدايى درد آلود گفتم: كى اين اتفاق افتاد؟

پيله پروانه

-دوماه بعد از اینکه از بیمارستان مرخص شد

+آخه چرا به چه دلیلی؟

معلوم بود که در حال مبارزه با اشکاشه

-یکی از زخمای دستش عفونت کرده بود و دوائ تب داشت بردمش بیمارستان خصوصی بستری شد کلی آزمایش انجام دادن گفتن که عفونت وارد خونش شده و مریضی خودشم دوزش خیلی بالاست دکتر جوابش کردن و گفتن خیلی امیدوار به موندنش نباشم اما آوین من با اون تن دردمند و نحیفش دوماه برای زندگی مبارزه کرد اما خوب دوومی نیورد والان نزدیک سه ماهه که از دستش دادم

گیرم شدت گرفت و گفتم: خیلی متاسفم واقعات اسف وازه کمی برای دردمندی باشما وسعت غم شمارو هیچکس به جز خودتون نمیتونه درک کنه

-ممنونم

+آقای فرحمند

-بله

+میدونید گاهی وقتایه چیزایی دست مانیست یه موقعه هست که دست تقدیر همیشه قدرت برتر

در جوابم سکوت کرد...

بعد از اینکه از بهشت زهرا خارج شدیم گفت: مسیرتون کدوم سمته؟

+سهروردی، ولی مزاحمتون نمیشم تا همین جاشم زحمت کشیدین

-تعارف نکنید خانم توکلی مسیرمون تقریباً یکیه

پيله پروانه
+زحمتتون ميشه بازم ممنون

-خواهش ميکنم

بينمون سکوت برقراربود که آهنگی پلی کرد

«تو با قلب ویرانه ی من چه کردی

بین عشق دیوانه ی من چه کردی

در ابریشم عادت آسوده بودم

تو با حال پروانه ی من چه کردی

ننوشیده از جام چشم تو مستم

خمار است میخانه ی من چه کردی

مگر لایق تکیه دادن نبودم

تو با حسرت شانه من چه کردی

مرا خسته کردی و خود خسته رفتی

سفر کرده باخانه ی من چه کردی

جهان من از گریه ات خیس باران

تو با سقف کاشانه ی من چه کردی

تو با قلب ویرانه ی من چه کردی

بین عشق دیوانه ی من چه کردی»

پيله پروانه
آهی کشیدم وبه قطرات بارون که میخوردبه شیشه ماشین نگاه کردم

-خانم توکلی

+بله

-میتونم یه سوال ازتون بپرسم

+بله بفرمایید

-شما اونجاچکارمیکردید؟

+اومده بودم سرمزاریکی ازدوستای قدیمیم

-بله،تعجب برانگیزبودبرام که شمارواونجادیدم.

+برای منم همینطور

-من تواین سه ماه هرروز میام پیش آوین،آوین تنهاآدمی بودکه میخواستم براش زندگی کنم

+هنوزم نمیتونم باورکنم که اون دخترمهربون تنهاتون گذاشته

-خودمم باورم نمیشه هنوزم صداش توگوشمه که باباسانیارصدام میکرد

+خدادردمیده،صبرتحملمشم میده ازخداصبروآرامش میخوام براتون...

نزدیکای خونه بودیم که گفتم:دست شمادردنکنه آقافرحمند ازتون ممنونم خیلی اسباب زحمت شدم

کنارخیابون ایستادوگفت:خواهش میکنم خانم توکلی تصادف جالبی بود

ازماشین پیاده شدم وگفتم: خدانگهدار

تاخودصبح به آوين فکرکردم به رنج وسختی هایی که تومسیر بیماریش متحمل شده
وبه دردهایی که باتن نحیفش سعی کرده شکستشون بده!

داشتم توصفحه اینستاگرامم چرخ میزد که برام یه فالوواومد بازکردم دیدم نوشته
سانیارفرحمند صفحه م قفل بود درخواستشون رو قبول کردم وخودم هم صفحشون
رو فالو کردم

آخرین پستش برای ده روز قبل بود که یه عکس دونفره از خودش وآوين گذاشته
بود ویرش نوشته بود «در رفتن جان از بدن گوینده رنوعی سخن

من خودبه چشم خویشتن دیدم که جانم می رود» پست رولایک کردم و دردم برای
آرامش این پدر دعا کردم...

بعد از چند دقیقه برام یه لایک اومد یکی از عکسایی که خیلی دوستش داشتم رولایک کرده
بود گوشیم رو کنار گذاشتم و خوابیدم...

با احساس کرختی از خواب بیدار شدم یه جورایی بدن درد داشتم فکر کردم بخاطر توبارون
موندن سرما خورده بودم یه قرص سرما خوردگی خوردم تا از پانیو فتم و بعد به بیمارستان
رفتم تقریبا شلوغ بود بخاطر سرد شدن هوا بیمارای سرما خوردگی وآنفولانزا زیاد مراجعه
میکردن

پيله پروانه

تابعدازظهرهمینطوری مریض میومدومیرفت تقریباًوقت سرخاروندن هم نداشتیم یکم که سرمون خلوت شدوباصدف رفتیم تومحوطه وروی یکی ازنیمکت هانشستیم آهی کشیدم وگفتم:صدف حالم خیلی گرفته اس

-برای چی؟

+آوین فرحمندرویادته؟

یکم فکرکردوگفت:آره همون که ای بی داشت دستاشوعمل کردن،خب چی شده؟

+فوت کرده

هیم بلندی کشیدوگفت:واای دروغ نگوتوازکجافهمیدی

+پدرشوخیلی تصادفی دیدم اون برام گفت

-آخی خداصبربرده به خانوادش ولی مهداطفلی هاخودشونم خیلی عذاب میکشن

+آره،توفکرکن تمام مدت قسمتایی ازبدنت تاول وخشکی داشته باشه

-حالاباباشوکجادی

+بهشت زهرا

-وااونجاچرا!!

+مگه یادت نیست که 26مهرسالگردعقدمن ومیلادِ

-یادمه چه ربطی بهم دارن این دوتاموضوع

+من مثل سالای قبل رفتم سرمزارمیلادومنظر تا کسی بودم که آقای فرحمندرودیدم

ومنورسوندخونه وتوراه بهم گفت

پيله پروانه
-آهان كه اينطور

وباحالت مشكوكي سرشو تكون داد...

-مه‌دا

+بله

-يه چيزي ميخوام بهت بگم

+بگو

-فرهادوخانوادش ميخوان بيان خواستگاري فرداشتب وسعيدم(برادرش)امروزاومده

بازوق بغلش كردم وكلي چلوندمش بالاخره بهترين دوستم عروس ميشد

منوازخودش جداكردوگفت:توروخدابياخونمون فردابه‌م بگوچيكاركنم ولباس چي بپوشم
تومراسم باش مامانم گفت به مه‌دام بگوبياد

+براي دلگرمي ميام ولي من مثله جارودستي وسط مراسم خواستگاري چي ميگم
بزارواسه مراسماي ديگت

-بروباباخانم جارودستي من كه خواهرندارم گفتم تومثل خواهركنام باش

+دورت بگرم صدف خله ترشیده ام كه داري عروس ميشي...

لباس هاووسيله هايي كه براي مراسم خواستگاري ميخواستم روبرداشتم وبه سمت خونه
صدف ايناراه افتادم

خاله وصدف حسابي خونه روبرق انداخته بودن بالبخندبه تكاپوشون خيره بودم
يادمراسم خواستگاري خودم افتادم برخلاف تصورم اونجوري كه ميخواستم پيش
نرفت!بابام يك قاضي بودودقيقامقابل پدرمیلاداونازاملاكيشون براي پوشش استفاده

میکردن وگرنه تجارت اصلیشون خیلی وحشتناک بود آشپزخونه شیشه داشتن
 ودرکنارشم یه لابرآتورداروکه دراصل موادمخدرصنعتی تولیدمیکردن وبابام تاحدودی
 ازدوستاش وهمکاراش شنیده بودکه خانواده میلادودراصل برادرش مهردادوپدرش چکاره
 هستن همه سعی کردن متقاعدش کنن که میلاد راهش جداست ولی قانع نشدویادمه
 یه جمله به حاجی نوبخت گفت:(فقط به حرمت موی سفیدت اجازه بله برون وصیغه
 رومیدم وگرنه من میدونم خودتم میدونی راهی که پسرتونوه هات دارن میرن درست
 نیست این دخترمنم میره ولی دست ازپادرازتربرمیگرده)دقیقاهاهمونم شداونموقع حرف
 توکلم نمیرفت فکرمیکردم همه چیزدوست داشته امانبودازدواج وصلت دوتاخانواده بود
 خانواده هامون دخالت داشتن میلادتحت تاثیرحرفای خانوادش بامن
 برخوردیمیکردورفیق بازبود وبعداینکه عقدکردیم همش افتادپی عیش ونوش...

سرموتکون دادم تاازفکر بیرون بیام سعیدازکنارم ردشدوگفت:مهدا دیوونه دوساعته میوه
 هاروگرفتی دستت بعدخیره شدی به روبه رو
 سیب روپرتاب کردم سمتش وگفتم:توفکربودم منگل خان
 سرشو به نشونه تاسف تکون دادوچیزی نگفت...

سعیدم تورفاقت ومنوصدف نقش پررنگی داشت ویه جوری دوست من هم به حساب میومدوکلیم سربه سرمونوصدف میزاشت اماازوقتی که مهندس نفت شد،برای حفظ دیسیرین کاری کمترمسخره بازی درمیووردومتشخص برخورد میکرد

میوه هاروتوظرف چیدم وروی میزجلومبل گذاشتم کلاوسایل پذیرایی حاضرشده بود

به اتاق صدف رفتم لباس انتخابیمون که جفتمون سرش به توافق رسیدیم یه کت وشلوار بودکه کتش سرخابی بود مدل فوق العاده خوش دوختی داشت وشلوارش هم سفیدبودیه تاپ ساده سفیدرنگم زیرکتش بود صدف کت وشلوارپوشیدوروسری هم به روسری ساتن سفیدوسرخابی سرش کرد ومضطرب روی تخت نشست منم خودم یه دامن پلیسه طوسی رنگ پوشیده بودم بایک شومیزپوف دارآبی نفتی وشال طوسی رنگ

باصدای زنگ آیفون صدف مثل فنرازجاش پرید ومنم نگاه آخرتوآینه به خودم کردم وباهام ازاتاق خارج شدیم به استقبال مهمون هارفتیم برعکس خانواده صدف که کم جمعیت بودخانواده فرهاد تقریباًپرحمیت بودودوتا برادر بودن ودوتاخواهر که خواهرازدواج کرده بودن وبچه داشتنبراذرشم که مجردبودخلاصه کل خانواده اومده بودن وتومراسم خواستگاری شرکت کرده بودن حرفای اولیه شون زده شدصدف وفرهادتواتاق رفتن صحبت هاشونم کردن وبه تفاهم رسیدن ووقتی بیرون اومدن مهریه ام تعیین شدومادرفرهادانگشترنشون دست صدف کردچون سعیدکارداشت وبایدزودبرمیگشت قرارعقدهم برای یک هفته بعدش گذاشته شد همه فهمیده بودن که این دوتاهموازقبل میشناختن ویه پنج ماهی باهم دوست بودن این بودکه حرف آشنائیت بیشترورفت آمدزده نشد

بعدازبجاوردن رسم ورسومات خانواده ها یکم جوصمیمی پیداکردن منم هی لبخندمیزدم فرهادوصدفم رفته بودن وردل همو هی ریزریزمیخندیدن..

پيله پروانه

مادر فرهاد که اسمش عاليه بود کنارم نشسته بود لبخندی بهم زد و گفت: گلم شما سمت
مهدا بوددیگه درسته؟

+بله مهدا هستم

-قربونت برم چقدر نازی شما

+خدانکنه عاليه جون چشمتون نازمیبینه

-مهدا جان شما همکار صدف هستین

+بله منو صدف جفتمون پیش هم کار میکنیم

-موفق باشی عزیزجان

+ممنونم

-راستی مهدا جان شما چند سالته؟

+من 25 سالمه

-خدا حفظت کنه برای مادرت گل دختر

+انشالله خدا بچه های شمارو هم حفظ کنه براتون...

فرهاد و خانوادش رفتن و منو صدفم خونه رو مرتب کردیم و باخاله همون جور که چایی
میخوردیم مشغول نظر دادن راجب خواهرها و کلا خانواده فرهاد شدیم

صدفم که کلاتو هپروت بود و خیلی هم خوشحال

منم خیلی براش خوشحال بودم و واقعا وسط این روزای زندگیم به همچین خوشحالی
نیاز داشتم

تورخت خواب دراز کشیده بودم تا خوابم ببره وداشتم وول میخوردم صدقم که صدای
خروپفش دراومده بود

درجدل باخواب بودم که صدای اس ام اس گوشیم دراومد بازکردم ازیه شماره ناشناس
بود ونوشته بود:(سلام خوبید خودمم نمیدونم چرا بهتون پیام دادم حس کردم
شما تنها کسی هستی که میشه باهات حرف زد)

یعنی کی میتونست باشه؟!!!

درجواب نوشتم:(سلام ممنونم،بیخشید بجانیووردم شما؟)

بعد از چندمین جواب داد:

(سانیا رفراحمندم بابای آوین)

باتعجب اس ام اسو چند بارخوندم ودرجواب نوشتم:

(بفرمایید گوش میکنم)

اینسری یکم زودتر جواب داد:

(خیلی دلم گرفته بودوکسی نبود باهاش صحبت کنم تا که باشماره شما تومخاطبینم
برخورد کردم ویاد چندروز قبل افتادم که وقتی اتفاقی دیدمتون وباهاتون صحبت کردم
کمی آروم شدم)

دلم برای بی کسیش سوخت ونوشتم:

پيله پروانه

(آقای فرحمند خوشحالم که اینطوری می‌گین همیشه دوست دارم دلیل حال خوب آدم
هاباشم)

داشت خوابم می‌پرد که بعد مدت طولانی نوشت:

(اگر شرایطش رو داشتید بینمتون یک روز)

جواب دادم:

(باشه، شبتون بخیر)

جواب داد:

(زمانش رو اطلاع میدم بهتون، شبتون بخیر)

سه روز گذشته بود و خبری از سانیا فرحمند نبود منم فکر حسابی مشغول بود...

صدف ازم خواست که برای خرید لباس و حلقه همراهشون باشم صدف تواتاق پرو بود
و منم داشتم بقیه لباس های مزون رونگاه میکردم که گوشیم زنگ خورد روی صفحه اسم
آقای فرحمند خودنمایی میکرد صدامو صاف کردم و بعد تماس رو وصل کردم

+الو

-سلام خانم توکلی

+سلام آقای فرحمند

-خوبین؟

+ممنونم شما خوبین

-اگر به وضعیتم بشه گفت خوب به خوبم

توهمون حين صدف صدام زد كه برم لباس روتوتنش ببينم همونطوركه به سمت اتاق
پروميرفتم گفتم:آقاى فرحمند شرمنده يكم كاردارم خودم باهاتون تماس ميگيرم

-باشه به كارتون برسین مزاحمتون نمیشم

+خواهش میکنم مزاحمین، فعلا

-فعلا

لباس روتوتن صدف دیدم ازلباسای قبلی كه پوشیده بودقشنگ تر بودوبیشتر بهش میومد
به همین خاطرکلی ازش تعریف کردم ولباس روخرید ویه توربان مرواریدی هم كه ست
مرواریدهای سرآستین ودوركمربیرهنش بودخریدوقتی ازبابت لباس خیالشون راحت
شدرفتیم هرّوی سنتر وجواهر فروشی هارونگاه کردیم كه یه حلقه كه سه تانگین کنارهم
خورده بود رو صدف خوشش اومد و فرهادهم کلی تاییدش کردخریدن و برای فرهادم یه
رینگ ساده خریدن كه اسم صدف داخل حلقه حكاكى شد خریدهها كه تموم شد ازشون
خواستم ومنوبه خونه رسوندن لباس هامو كه عوض كردم گوشیم رو برداشتم وبا آقاى
فرحمند تماس گرفتم كه بعد از چند بوق جواب داد

-الو

+سلام آقاى فرحمند ببخشید اونموقع مجبور شدم قطع كنم

-خواهش میکنم، راستش باهاتون تماس گرفتم كه بگم اگر شرایطش رودارید فردا
ببینمتون

+بله شرایطش رودارم تو این هفته شیفتامون بیست وچهار،چهل وهشتمه

-خیلی خب پس من فردا ساعت پنج دورمیدون نزدیک خونتون منتظر تونم

پيله پروانه
+باشه ميبيمنتون پس

-ميبيمنتون، خداحافظ

+خداحافظ

خودمم هنوزنميدونم چراباهاش گرم گرفتم فقط فکرميکنم چون ميتونم به بهترشدن
روحيه يه آدم کمک کنم!...

ازساعت سه استرس گرفتم دليل استرسم روهم نميدونستم

کلی هم توانتخاب لباس وسواس به خرج دادم هوای آبان ماه روبه سرماداشت ميرفت
به همين خاطريه پالتو که تقربانازک بود تنم کردم وبقيه چيزهاي انتخابيم مشکی بود...

راس ساعت به مکان مشخص شده رسيدم وسوارماشين شدم بعدازسلام احوال پرسى
ازگوشه چشم نگاهش کردم يه پالتو مشکی تنش بودوزيرش يقه اسکی طوسی پوشيده
بودشلوارش هم مشکی بود ازروزاول هم که ديدمش ريش داشت وموهاشم
تقريبامرتب ترازسرى قبل بود

جلوى يه کافه ايستاد وگفت:جای دنجيه تقريبا توماه چندبارى ميام لطفاپياده شيد

ازماشين پياده شديم يکم ازمن جلوترراه ميرفت يه ميزکه گوشه بودروانتخاب
کردونشستيم سفارش هامونم داديم من يه هات چاکلت سفارش دادم واون يه دابل
اسپرسو...

سرموپايين انداخته بودم ومنظربودم که سرصبحث روخودش بازکنه

صداش روصاف کردوگفت:خانم توکلى چراهمش حس ميکنم يه غم پنهان توچهرتون
دارين؟

پيله پروانه

دوست نداشتم چیزی از زندگیم بدونه به همین خاطر گفتم: بالاخره هر آدمی تو زندگیش مشکل و فرازونشیب داره دیگه!

-اونکه بله ولی نمیدونم چرا زندگی بعضیا مقدار فرازونشیبش بیشتره

+ناشکر نباشین آقای فرحمند

-ناشکر نیستم تاهمین جاشم دم خدا خیلی گرم

سفارش هامون که اومد سکوت کردیم جرعه ای از هات چاکلتم نوشیدم و گفتم: آدم همیشه باید سپاسگزار خدا باشه اگریه اتفاق تلخ تو زندگیمون رخ میده ازیه طرف هزار تا اتفاق شیرین تو زندگیمون میوفته و درکل خدایه چیزی رومیگیره تا چیزای بهتری بهمون بده

همونطور که داشت اسپرسو شومی خورد با سرش تایید کرد حرفامو...

بقیه دقایقمون تو سکوت گذشت انگار جفتمون دوست نداشتیم چیزی از زندگیمون بهم بگیم... بعد اینکه حساب کرد به ماشین رفتیم تو مسیر برگشت بودیم که گفت: میتونیم هراز چندگاهی همو ببینیم راستش من تو تهران غریبم و کسی روندارم

دلم براش میسوخت به همین خاطر گفتم: باشه هرازگاهی ببینیم همو و از روی کنجکاوی پرسیدم: چرا غریبین پس خانوادتون کجان؟

-پدر و مادرم کردستان و خواهرم ازدواج کرده رفته از ایران

+خدا حفظشون کنه براتون

-ممنونم

پس حرف آوین درست بوده نودونه درصد مطمئن بودم که زن نداره اون یک درصد شک بود که با حرفاش رفع شد...

یک شب قبل از عقد صدف باچندتاازدوستای قدیمیمون رفتیم یه رستوران که همیشه تودوران دانشجویی میرفتیم ومثلا به گفته خودمون جشن خداحافطی ازمجردی گرفتیم براشون فرهادوستاشم به ماملحق شده بودن حسابی صدای خنده هامون تورستوران پیچیده بود. ساراومهشیدوزهراومن وصدف تودانشگاه باهم بودیم خیلی صمیمی نبودیم ولی دوستای خوبی بودیم برای هم دوران کارآموزی هم باهم گذروندیم اماخب منوصدف تویه بیمارستان شروع به کارکردیم،ساراتوبیمارستان محک مشغول شد،زهراومهشیدم توبیمارستان خصوصی مشغول شدن...

دوستای فرهادهم دوتاشون ازدکترهای بیمارستان خودمون بودن ودوتاشونم دوستای دوران دبیرستانش بودن والته برادرشم هم که ظاهرااونم دندانپزشک بود موقع غذا اومد

غدامون که تموم شدوازرستوران بیرون اومدیم به پیشنهادجمع رفتیم بام تهران فرهادبرای هم نسکافه خرید.گوشه ای ایستادم وبه چراغ های روشن روبه روم خیره شدم وجرعه جرعه ازنسکافه ام نوشیدم حضوریه نفرروکنارم حس کردم سربرگردوندم فرشیدبرادرفرهادبود نفسشوبیرون دادوگفت:شمامهداخانم هستین دیگه دوست صمیمی صدف،درست میگم؟

+بله مهداهستم دوست صمیمی صدف

-خب فکرکنم منم معرف حضورتون باشم فرشیدم برادرکوچیک ترفرهاد

+بله

-راستش اين آرام بودن شمانسبت به بقيه دخترای جمع نظرموجب کرد درواقع کنجاوم کردشماهميشه انقدر آروميد؟

+يه زمانی انقدرآروم نبودم مشکلاتم باعث شدافتاده وآروم شم

-چه جالب خب دختری به سن وسال شماچه مشکلی ميتونه داشته باشه؟

+خیلی مشکلا،مگه مشکل داشتن به سن وسال آدما بستگی داره؟

ابروشودادبالاوگفت:جسارت نکردم آخه من باقشهرم سن شما که گشتم مشکلاتشون درحدديررسیدن به قرارهاشونو،خراب شدن آرایششون وياشکستن ناخن هاشون بوده

+به ظاهرهمیناست

-شایدحق باشماباشه

جوابی ندادم وازکنارش ردشدم دورهم نشسته بودیم که صدف گفت: بچه هادقت کردید هیچ کس به هیچ کس معرفی نشد؟!

فرهاد دستشوانداخت دورگردن صدف وگفت:حالام که دیرنشده شایدبعدهادوباره هموبیینن پس خودتونو بهم معرفی کنید.پسرا اول شروع کردن به معرفی خودشون

دکتر جراح قلب بیمارستان که هفته ایی دوبارمیومد گفت:من محمدصدري هستم دکتر جراح قلب وعروق وباحالت لودگی اضافه کرد:32ساله ازتهران

چهره ای معمولی داشت قدش متوسط بودوهیکلشم تقریباتوپربود ولی توکارخودش خیلی تبحداشت وهمه ازجراحياش راضی بودن

نوبت رسیدبه دکترارتوپد بیمارستان شخصیت آروم ومعقولی داشت باسربه زیری گفت:منم مهرداداحمدی هستم دکترارتوپدم وبالبخندگفت:چون محمدگفت سنشو منم میگم بنده هم 31سالمه

اينبارنوبت دوستای دبیرستانی فرهاد بود يکيشون که خیلی خوش قیافه بود و نظر مهشيد روبه خودش جلب کرده بود صداشو صاف کرد و گفت: منم علی هاشمی هستم دارو سازی خوندم و در حال حاضر يه لابراتور دارو دارم و برای اینکه از کنجکاوی بیرون بیایم 33 سالمه اون یکی دوستشونم که خیلی شوخ بود و از اول شروع به دلک بازی کرده بود گفت: منم آرمان صبوری هستم تک خنده ایی کرد و گفت: من دیپلم تجربیم رو گرفتم ولی تهش سراز ساختمون سازی در آوردم چشمکی زد و با حالت پچ پچ گفت: حقیقتا بساز بندازم صدای خنده جمع رفت بالا...

بقیه که ساکت شدن دوباره گفت: تا الانم 33 سال عمر از خدا گرفتم

نوبت رسیده فرشید بانگاهی خیره به من گفت: منم فرشید آذرمنش هستم دندانپزشکم و 28 سالمه

آرمان دست نوازشی به سرفرشید کشید و گفت: جوجه جمع مردا

فرهاد همونطور که میخندید گفت: خب منم فرهادم دیگه دکتر عمومی هستم و 33 سالمه و امشب آخرین شب مجردیمه با اجازتون

نوبت معرفی دختر اش

مهشید در حالی که نگاهش روبه علی بود گفت: مهشید سعادت پور هستم پرستار بیمارستانم و 26 سالمه

تونگاه علی یک احساس تازه متولد شده رو میدیدم و امیدوار بودم اون چیزی بشه که بهش فکر میکنن...

ساراهم خودشو معرفی کرد: منم سارا مهرجویی هستم پرستار بیمارستان محکم 26 سالمه

زهرا هم گفت: منم زهرا عرب هستم پرستار بیمارستانم و 25 سالمه

منم خيلي سربه زیرگفتم: منم مهداتوکلی هستم باصدف همکارم و 25 سالمه

صدف هم خودشو معرفی کرد بساط آشناشدن که تموم شد آرمان نبض جمع رودست گرفت و همش بقیه رو میخندوند یکم که جوآروم شد فرهادگفت: خوشم میاد همه مون هم تجربی خوندیم قشنگ انگار میتینگ بچه های رشته تجربیه

همه حرفشوتایید کردن و منم که تا اون موقع تقریباً ساکت بودم گفتم: آره دیگه، میدونید این حرفی که میزنم ثابت شدس سختیش برای پزشکی، درسش برای داروساز، پولش برای دندانپزشک!...

همه حرفمو تایید کردن و صدف گفت: اینم بگم که زحمتش برای پیراپزشکم هست مخصوصاً پرستارا

ساعت از دوازده گذشته بود که تصمیم به برگشت گرفتیم از هم خدا حافظی کردیم و من با صدف و فرهاد برگشتم فکر کنم من سرجهازی این دو تا بودم از بس که همش همه جادار کنارشون بودم! فرهاد جلوی آپارتمانمون توقف کرد ازشون بابت همه چی تشکر کردم و بانداختن کلید وارد ساختمون شدم...

اونقدر خسته بودم که زود خوابم برد...

بانوری که میخورد به صورتم از خواب بیدار شدم ساعت یازده صبح بود مختصر صبحانه ایی خوردم و رفتم دوش گرفتم ساعت پنج عصر نوبت محضر بود و وقت داشتم برای آماده شدن از حموم که بیرون اومدم رفتم سراغ کم ددیواری اتاقم تا درشوباز کردم چشمم خورد به عکس دو نفر مون که برای تو سالن گرفته بودیم وقابش کلی خاک گرفته دستمالی بهش

پيله پروانه

کشیدم و کنار گذاشتمش جعبه کادو های ولنتاین و تولد و ماهگرد سالگرد همه دست نخورده بود و خاک گرفته بودن عروسک خرس بزرگی که اولین ولنتاین برام خریده بود حسابی چرک مرد شده بود کل این کم‌پر بود از یادگاری هاش تمام جعبه هارو تو کیسه زباله ریختم پارچه ای رو قاب عکس انداختم و به کم‌دبرش گردوندم یه شی طلایی نظرمو جلب کرد برش داشتم یه کارت پستال بود که میلاد بهم داده بود و برام نوشته بود:

"بگذار

دوستت بدارم

تا از اندوه دور بمانم

تا از تاریکی برهم

تا از زشتی دور شوم

بگذار دمی در کف دستان تو بخوابم

ای امن‌ترین مکان‌ها...

نزار_قبانی"

کارت پستال هم تو کیسه زباله انداختم با گذشت زمان چشمام داشت باز میشد و بیشتر به اشتباهم پی می‌بردم بقیه چیزهایی که برام بی ارزش شده بود دور انداختم فقط عکس و آلبوم هامون موند احساس سبکی می‌کردم انگار حس تعلقات هم از بین رفت... کیسه زباله رو دستم گرفتم و بردم انداختم توسطل زباله به خونه برگشتم که مامان صدام زد: مه‌دا

+جانم

پيله پروانه
-ريختيشون دورديگه؟

+آره بدردم نميخوردن فقط الكى فضااشغال كرده بودن

-خب اين فكركنم غول مرحله آخربود ديگه متوجه شده بودم كه تغييركردى، پاآدم جديدى
وسطه؟

براى يك لحظه سانيارازذهنم عبور كرد وجواب دادم:نه، ولى دارم ميفهمم كه چه اشتباه
بزرگى كردم

-خداروشكر

+مامان من خيلى اذيتت كردم ببخش منو

-ديگه مادرتوهم جوونى كردى عاشق شدى گناه كه نكردى!

سرموروشونش گذاشتم وكفتم:مامان برام دعاكن دعائى مثل يه پشتوانه س برام

-من هميشه دعاميكنم برات

بوسه ايبى روگونش زدم وكفتم:دورت بگردم من

-خدانكنه...

ناهارخوردم وديگه مشغول آماده شدن، شدم بهترين دوستم داشت عروس ميشد به
همين خاطر سعى كردم خوب تيپ بزنم موهامو كه تاگودى كمرم بودرو لخت كردم
وبعدفرق بازكردم ودورم ريختم خيلى وقت بودكه آرايشم درحدرimmel رژ بودبه همين
خاطر يه خط چشم نسبتاكلف كشيدم وبقيه مراحل آرايشم روانجام دادم ودرآخرم يه
رژكه بين قرمزوقهوه اى بود روى لبام زدم كلى قيافم عوض شد يادم نميومدكه آخرين
باركى اين شكلى آرايش كرده بودم افسردگيم جلوى خيلى ازنيازهاى دخترانه ام روگرفته
بود...

مانتوقرمزم روتنم کردم باشال مشکی وشلوارلی تقریباتیره ام همخونی قشنگی داشت
درآخرم بوت های مشکیم که پاشنه سه سانتی بودروپام کردم ازخونه بیرون اومدم
ترجیح دادم باتاکسی برم تاخونه صدف اینا...

صدف آرایشگاه رفته بودوحسابی ملوس شده بود ومنتظرنشسته بودتافرهادیاددنبالش
منوخاله وسیعدهم قراربودباهم بریم...

به محضررفتیم خواهرای فرهاددوطرف توربالاسرعروس دومادروگرفتن ومنم قندمیسابیدم
دفعه سوم صدف بله روگفت به عقدهم دراومدن خودمو توبغلش انداختم واشکای شوق
میریختم براش صدف هم داشت گریه میکردکه فرهاد گفت:مهداخانم اشک زمو که
دراوردی

ازصدف جداشدم وگفتم:خوبه حالاپنج دقیقه س زنت شده ها

دستشودورکمرصدف انداخت وگفت:به هرحال

کناررفتم تاخانواده هاشونم بهشون تبریک بگن سنگینی یه نگاه باعث شدسرموبالابیارم
فرشیدبود پشت چشمی نازک کردم واهمیت ندادم

بعدازمحضرقراربودبرن رستوران برای اینکه جمع خانوادگیشون روبهم نزنم خداحافظی
کردم وبرگشتم خونه هرچندکه خیلی اصرارکردن وصدف برام خط ونشون کشیدولی حس
کردم بودنم درست نیست...

پيله پروانه

بعددوروزبه بیمارستان رفتم صدف يه هفته مرخصی گرفته بودوباخانواده هاشون رفته
بودن شمال

دپرس بودم وجای خالی صدف رواعصابم بود گوشیم توجیب روپوشم لرزیدوبیرونش
اوردم سانیا رفرحمند بود تماس رو وصل کردم

+الوسلام

باصدایی گرفته گفت:سلام

نگران گفتم:اتفاقی افتاده؟چیزی شده؟

-نه،امروزتولدآوینِ حال خوب نیست

بیشترنگرانش شدم وپرسیدم:کجایین شما؟

-مزار

+همونجابمونین خودمو میرسونم

بااصرارتونستم مرخصی ساعتی بگیرم خودموباآژانس رسوندم بهش بالای مزارنشسته
بود يه کیک خریده بودويه دسته گل بزرگ ازگلای رزصورتی

کنارش نشستم به نشونه همدردی دستموروشونش گذاشتم وگفتم:متاسفم واقعا

خودمم حال خراب بودسعی کردم بهش دلگرمی بدم وقتی که حس کردم حالش بهتره
سرپایاستادممنم ازجام بلندشدم کیک رو برداشتم روی کیک نوشته بود:"پروانه ایی تولدت
مبارک"

نزدیک ماشین چندتابچه بودن که نیازمند بودن کیک روبهشون دادم وکلی ذوق کردن...

پيله پروانه

سوارماشين شدم آژانس دراختيارگرفته بودم داشت حركت ميكردكه سانيارچندتقه به شيشه زد، شيشه روكشيدم پايين وكفتم:بله

-پياده شيدخودم ميرسونمتون حالاكه زحمت كشيدين اومدين

+نه ممنون ميرم خودم

-خانم توكلی انقدر تعارف نكنيد

+آخه... بين حرفم پريد گفت:آخه نداريم!

ناچاراپياده شدم...

بدون حرف جاده روطی ميكرديم كه گفت:خونه ميرين؟

+نه ازبیمارستان مرخصی ساعتی گرفتم بايدبرگردم دوباره

-خیلی خب ميرسونمتون بیمارستان

+ممنونم

-خواهش ميكنم

توسكوت منورسوندورفت تمام مدت فكرم درگيربودخودم حال روحيم خیلی نرمال

نبودامابه بايدبه حال سانياركمك ميكردم...!

شيفتمو تحويل دادم وبه خونه رفتم باباسركارنرفته بودوخونه بود وداشت تی وی ميديد

قدم به قدم نزديكش شدم طوری وانمود می کردكه حواسش به من نيست بدون حرف

خودم توبغلش انداختم نميدونم چنددقيقه گذشت امابالاخره دستشو دوركمرم انداخت

آهی كشيدوكفت:آخ كه چقدردلم برای اينكه بغلت كنم تنگ شده بود يدونه بابا

پيله پروانه

اشكام داشت تك پوش خونگيش روخيس ميكرد توحين هق هق كردنم گفتم:بابامن خيلي اشتباه كردم الان فهميدم فقط فقط خوبي براي من ميخواستى منوببخش درحالى كه منوازخودش جدا ميكردگفت:بخشيدمت فقط منتظربودم خودت ابرازندامت كنى پيش من...

مامانم درحالى كه داشت گريه ميكردسبنى چايى رواوردبالاخره بعدازمدت ها گرمای جمع سه نفرمون روحس كردم،انگار كه بعدازچندوقت پدرموپيداكرده باشم حالِ خوبي داشتم مثل گذشته هاقبل ازخواب به باباشب بخيرگفتموپيشونيم روبوسيدوبعدبه اتاقم رفتم طبق عادتى كه داشتم قبل خواب گوشيم روچك كردم يه پيام داشتم بازش كردم ازسانياربودونوشته بود:(مرسى كه امروزاومدين تشكرازاينكه تنهام نداشتين توشرايط بدم)

درجواب نوشتم:(خواهش ميكنم)

گوشيم روكنارگذاشتم يه سوال همش تودهنم بود اين كاراودلسوزى هاى كه براى سانيارفرحمندانجام ميدام ازروى دلسوزيه وياحس ديگه جواب ذهنم گزينه اول بودوقلبم داشت سازمخالف ميدادسعى كردم خيلى شاخ وبرگ ندم به افكارم...

كل روزجمعه روكه خونه بودم بافكرى درگيرگذروندم يه چيزى داشت اين وسط شكل ميگرفت كه نبايد شكل ميگرفت حالاهرچى كه اسمش بود!

باباداشت صدام ميزدوازم خواست كه برم پيشش ازاتاق بيرون رفتم وگفتم:جانم،اومدم كنارش نشستم دست نوازش به سرمكشيدوگفت:مهدابابا فكرنكنى باهات حرف نميزدم حواسم بهت نبودا اتفاقاازهميشه بيشترحواسم بهت بودومراقبت بودم چون روحيه شكنده تو ميشناختم

خودمولوس كردم وسرموروى شونش گذاشتم

آهی کشید و گفت: فکر نمی‌کردم هیچ وقت پرونده بابای این پسر بیوفته زیر دست من!

با تعجب سرموازشش برداشتم و گفتم: چی؟؟؟ درست شنیدم؟!

-آره باباجان درست شنیدی پرونده احمدنوبخت ومهردادنوبخت افتاده زیر دست من، قاضی پروندشونم

+واللای باباتورو خدا اونا خیلی خطرناکن بیخیالشون شو

-دخترم نگران نباش از قانون خطرناک تر نیستن که بعدم با اون پرونده قطوری که اونا دارن حکمشون اعدامه ودستشون به جایی بند نیست!

پووفی کشیدم واسترس گرفته بودم نکنه برای بابام اتفاقی بیوفته هرچندکه قاضی دادگاه انقلاب بود ومطمئن بودم همه جوره هواشودارن اما باز دلم آشوب بود...

صدف برگشته بود وبهم زنگ زد وباهم به بیمارستان رفتیم کلی از سفرشون تعریف کردوازاینکه فرهاد واقعا آقااست وخانوادش خیلی آدمای خوبین و صدف رو خیلی دوست دارن، منم قضیه سانیا رو گفتم براش وبرخوردهایی که داشتیم وحس دوگانم رو

صدفم در جواب گفت: نمیدونم چی باید بگم اما احساس میکنم بهش بی میل نیستی! واین حرف صدف بیشتر منو بردتو فکر...

صدف همش با گوشیش سرگرم بود منم چک میکردم تاپیامی از طرف.... نداشته باشم اما ازش خبری نبود...

غرورم ومنطقم اجازه نمیدادن من پیامی ارسال کنم چون فکر میکردم که لزومی نداره

زندگيم به روال گذشته ش برگشته بود به قبل اينکه باميلاد ازدواج کنم رفتار بابا، خيلي خوب شده بود احساس میکردم که دارم شور و شوق موبه دست ميارم و گاهی هم مثل گذشته شیطنت میکردم و اين خيلي برای خانوادم خوشايند بود...

داشتم شيفتمو تحويل میدادم که برگردم خونه ديشب خيلي اذيت شدم يه بچه رواورده بودن که از تب شديد تشنج کرده بود و تقريباً کل شب تا صبح کنارش بودم چشمم از شدت خواب هيچ جارو نمیديد يه در بست گرفتم از دم بیمارستان خود موبه خونه رسوندم فقط شالم رواز سرم برداشتم و با همون پالتو خودم وانداختم روتخت و خوابيدم

نميدونم چند ساعت گذشته بود که از خواب بيدار شدم ولی هوا داشت تاريک ميشد لباسام رو عوض کردم و آبی به دست و صورتم زدم و به آشپزخونه رفتم مامان همونطور که داشت سبزی هارو ميشست گفت: ساعت خواب، ناهار هرچی صدا ت کردم بيدار نشدی برات فسنجون پخته بودم!

فسنجون وای غذای مورد علاقم بود به همین خاطر به مامان گفتم: خيليم گشنمه مامان گرم کن برام بی زحمت

مامان غذا رو گرم کرد و خوردم

ظرف هارو شستم و به اتاقم برگشتم روی گوشيم تماس بی پاسخ داشتم از سانيار بود بادیدن اسمش روی گوشيم تپش قلبم بالا رفت دوباره تماس گرفت جواب دادم

+الو سلام

-سلام خانم توکلی، خوبين؟

+ممنونم شما خوبين

پيله پروانه
-خداروشكرخوبم، راستش خواستم اگر بشه ببينمتون

+كى وكجا؟

-اگر مشكلى نداره تا يك ساعت ديگه

كارى نداشتم وبه همين خاطر گفتم: باشه

-پس آماده باشيد كه براى شام بريم

+باشه خدانگهدار

-خدانگهدار

از جام بلند شدم و رفتم جلوى آيينه با صورت پف كردم چه كار ميكردم؟ ترجيح دادم آرايش
نكنم و گرنه يك چيز افتضاحى ميشد!

لباسام رو تنم كردم وبه مامان گفتم با دوستم شام ميرم بيرون باباخونه نبود وبادوستاش
رفته بود و يلا دماوند كه معمولاماهى يكبار ميرفتن و دور هم جمع ميشدن

جلوى ساختمون وايستاده بود دستام از استرس يكم ميلرزيد در ماشين روباز كردم
وسوار شدم بالبخند سلام واحوال پرسى كرد و گفتم بريم يكم دور بزنيم و بعد بريم براى شام
منم چون تا خرخره فسنجون خورده بودم قبول كردم همونطور رفتيم تارسيديم به خيابون
ولي عصر وتاثير شهر همونطور كه ماشين رو پارک ميكرد و گفتم: شبا پياده روى كردن
ودورتاثير شهر رو خيلى دوست دارم

منم سرموبه نشونه تا ييدتكون دادم و گفتم: آره منم يه مدت خيلى ميو مردم

بدون حرف قدم ميزديم وزوج هاى زيادى بودن

نفسشو با آه بيرون داد و گفتم: خانم تو كلى يه سوال بپرسم ازتون

پيله پروانه
+بله بفرماييد

-شماچندسالتونه و متولدچه ماهی هستين؟

+من 25 ساله و متولد 10 آذرمن یعنی اينکه تولدم نزديک!

-اوه چه جالب

+شماچی چندسالتونه و متولدچه ماهی هستين؟

-من 34 ساله و متولد 17 اسفندمن

+بله برقرارباشيد

ديگه سکوت کرده بوديم وبدون حرف قدم ميزديم برای اينکه بتونم يکم راجب زندگی
مرموزش بدونم گفتم:يه سوال پيرسم

-بفرماييد

+همسرتون کجان؟

-جداشديم

+آهان

پوفی کشيدوگفت:وقتی آوين بدنياوودومشکل آوين روديدگفت مسئوليتش زياده ومن
نميتونم تروخشکش کنم ووقتی آوين يک هفته بودبه دنياوودرفت وبعدش طلاق غيابی
گرفت!

تعجب کردم مگه ميشه يه مادرازبچش بگذره وبزاربره اونم بخاطربيماريش به همين
خاطرگفتم:مگه ميشه يه مادرازبچش بخاطر مريضيش بگذره؟

-مادرنبود اسم مادريادبرای اون،ازاولشم که زن من شديپاي رفتن داشت ومنتظر بهونه بود

+خب الان كجاست؟ميدونه آوين ازدنيارفته؟

-ازدواج كرده باهمون كه قبل از اينكه بامن ازدواج كنه دوستش داشت وازيران رفته داره تو انگيليس زندگي ميكنه ونهايت لطفشم براي مرگ آوين يه تاج گل وپيام تسليت بود! همونطور كه سمت ماشين ميرفتيم گفتم:نميدونم چي بايدگفت حقيقتا داستان زندگيتون يكم پيچيدس!

نيسخندي زدوگفت:بله پيچيدس

ماشين روبه حركت دراوردوگفت:شماچي كسي تو زندگيتون نيست؟

حالا كه اون از زندگيش گفته بود منم بايد ميگفتم!

+تو زندگي من كسي قبل وجود داشت،سه ساله كه جدا شدم

-خب چرا؟خودش الان چيشده؟

+راستش بعد از عقد مون فهميدم كه خانوادگي تو كار قاچاق موادن در واقع توليد كننده بودن هم آشپز خونه شيشه داشتن وهم يه لابراتور دارو كه مواد صنعتي توليد ميكردن،چند ماه بعد عقد مون رفتاراش به كل تغيير كرد ميرفت مهموني هاي شبانه ومصرف الكلش بالارفته بودوبه كوكائين ومواد صنعتي ديگه رواورده بوديه شب زنگ زدن گفتن كه تا پاي اوردوز رفته همونجا تصميم به جدايي گرفتم چون ازدواجم خود كرده بود وخانوا دم مخالفت كردن چشم رو كاراش بسته بودم ولي همون شب تصميم به جدايي گرفتم كلي خواهش التماس كرد اما خودش نخواست كه درست بشه كلايك هفته درست زندگي كرد و دوباره افتاد تياون خط منم كه تصميم قطعي بود با خانوا دم درميون گذاشتم وبابامم كاراي طلاقم روانجام داد و جدا شد يم ويك سال بعد از عقد مون درحالي كه مست بود با ماشين چپ كرد و ازدنيارفت!

جواب يك سوال رو چقدر طولاني دادم...

پيله پروانه
-هرآدمی قصه منحصر به فرد زندگی خودشو داره درست میگم؟ اینم قصه زندگی من
وشما بوده!

+بله درسته، ببخشید یکم پر حرفی کردم

-این حرفا چیه آدم باید حرف بزنی دیگه

+بله

جلوی رستوران توقف کرد و باهام وارد رستوران شدیم سفارش داده بودیم و منتظر بودیم

نگاهی دقیق به صورتم انداخت و گفت: میتونم به پیشنهاد بهتون بدم؟

+بدین گوش میکنم

-میشه یکم باهم صمیمی تر بشیم؟ مثل دوتا دوست و باهم دست رفاقت بدیم؟

از پیشنهادش خوشم اومد مثل دوتا دوست در کنار هم بودن خوب بود!

+بله موافقم

دستش دراز کردم دست دراز کردم و باهام دست دادیم و گفت: از این به بعد من سانیارم

وشما مه‌دا باشه؟

+باشه...

ازاون شب رابطمون بُعدتازه ای پیدا کرده وجودهم عادت کرده بودیم وبدون شب بخیرگفتن نمیخواهیدیم وباید چندروزیه بارهمومیدیدیم وخب باید باخودم صادق میبودم من به این مردکردجذاب وخوش اخلاق گرایش پیدا کرده بودم ومنتظر حرکتی از سمت اون بودم.داشتم توبخش سرکشی میکردم که پیجم کردن به پذیرش رفتم که گفتن پشت تلفن کسی کارتون داره

تلفن روگرفتم وگفتم:بله بفرمایید

ازاون طرف تلفن مردی که لجه کردی داشت گفت:شماخانم توکلی هستین

+بله

-من داداش سانیارم حالش خوب نیست خودش گفت زنگ بزنم به شما چون پرستاری

نگران گفتم:باشه میام الان آدرسوبفرستین برام فقط چرازنگ نزدین به تلفن خودم

-داداش گفت زنگ بزنم به بیمارستان شایدچون سرتون شلوغ باشه جواب ندین

+خیلی خب آدرسوبرای من اس ام اس کنید

-باشه خداحافظ

+خداحافظ

یکی روگذاشتم جای خودم وبادلی نگران به سمت آدرسی که برام فرستاده بود راه افتادم

فاصله ایی بابیمارستان نداشت جلوی ساختمون ایستادم وزنگ واحدروزدم نگران

سانیاربودم یعنی چش شده بود؟

باصدای تیک درساختمون بازشد باآسانسورخودمو به واحدرسوندم زنگ روچندبارزدم

درکه بازشد قامت سانیارباه تیپ فوق العاده شیک ظاهرشد اینکه حالش ازمنم بهتربود!

واردخونه شدم همه جا پرازگل وشمع بود توشوک بودم که صدف وفرهامم ازتواتاق

دلم قنچ رفت وچیزی نگفتم

باخودمون هفت نفر بودیم اونی که زنگ زده بود بهم واقعا داداش سانیا بود که از خودش کوچیک تر بود سیروان بود اسمش که گفت برای درسش اومده تهران و صدف و فرهادم بودن و صدف مهشید و سارا و زهرام دعوت کرده بود و یکی از دوستای سانیا هم بود که گفت همکارمه و خیلی تو امر سوپرایز کمکم کرده

کیکم رو صدف آورد شکل لباس پرستاری بود و قرص و آمپول هم کنارش بود وزیرش نوشته شده بود "رفیق مهربونم تولدت مبارک" سانیا جمله رو برام خوند و چند دقیقه بهم خیره شدیم سعی داشتیم با چشممون احساساتمون رو بروز بدیم...

شمع رو فوت کردم و صفحه دیگه ایی از کتاب زندگیم ورق خورد!...

کیک رو نصف و تقسیم کردیم همه کادوهاشون رو بهم دادن اول از همه کادو سانیا رو باز کردم برام گردنبند نقره که دو تا بال فرشته بود و تماماروش نگین کار شده بود خریده بود و خودشم انداخت گردنم صدف برام یکی از عکسای دونفرمون که لب دریا بودیم رو داده بود برام طراحی کرده بودن کادو مهشید و سارا و زهرام مشترک بود و برام ادکلن میس دیور مورد علاقم رو خریده بودن دوست سانیا هم یدونه عروسک خرس پشمالو خریده بود که خیلی بانمک بود از همشون تشکر کردم و کادوها رو کنار وسایلم گذاشتم

سیروان رفت و بعد بایه بطری برگشت برای همه گیلایس پرکرد و وسط گذاشت و هرکی دوست داشت برداشت منو زهرانظاره گر بودیم از اولش دوست نداشتم تجربش کنم بنظرم هیچ لذتی نداشت!

سانیا هم دو تا گیلایس خورد و کنار کشید و روبه من گفت: فکر میکنم که میخوری

+هیچوقت دوست نداشتم تجربش کنم

پيله پروانه
چه جالب آفرين

+ شما چرا نخوردین؟

- منم خیلی علاقه ندارم همیشه در حدیکم گرم شدن میخورم

کل بطری که خورده شد کنار کشیدن و شلیک خنده هاشون میرفت بالا

صاف تلوتلو خوران بلند شد و رفت سمت دستگاه صوت و آهنگ شاد پرانرژی پلی
کرد و همشون ریختن وسط

من و سانیا هم کنار هم نشسته بودیم بالبخند نگاهشون میکردیم

کم کم انرژی هاشون تحلیل رفت و دونه دونه اومدن نشستن تقریباً نیمه های شب بود که
تصمیم به رفتن گرفتن منم رفتم تواتاق لباسا رو عوض کردم و بیرون رفتم
قرار شد همکار سانیا که اسمش عرفان بود سا را و مهشید و زهرا رو برسونه، منم داشتم با صاف
و فرهاد میرفتم که سانیا دستمو گرفت برد کنار و گفت: خودم میرسونمت صبر کن

منم واسه اینکه زمان بیشتری کنارش باشم گفتم: باشه

از صاف و فرهاد قدرانی و تشکر کردم و اونا هم رفتن

سانیا در حالی که سویچش رو بر میداشت روبه سیروان گفت: من میرم مهدارو برسونم
بیام

سیروانم کله تگون داد و خودشو روکاناپه ولو کرد

منتظر آسانسور بودیم که گفتم: ممنونم بابت همه چی خیلی زحمت کشیدی

داخل آسانسور شدیم و دکمه پارکینگ روزد در همون حال گفت: کاری نکردم فقط
خواستم خوشحالت کنم

سوارماشين شديد حس کردم مسير دورتر کرد از حالاتش فهميدم يکم مضطربه

آسمون يک رعدوبرق شديد ز دوبارون به صورت رگباری شروع به باریدن کرد يکم شيشه رودادم پايين وبوی خاک نم داررووارد ريه هام کردم

-منم اين بوروخيلي دوست دارم

+خيلي خوبه اصلا تمام احساسات وعواطف آدموبيدارميکنه

-مهداتوخيلي پراحساسی درواقع خيلي احساساتی هستی

+آره نميدونم خوبه يابدا!

-مهدا

+بله

-راستش يه چیزی روميخوام بهت بگم وقبل گفتنش ميخوام بگم که خوب به حرفام گوش وفکرکنی خب؟

+خب بگو

هيجان سراسر وجودمو گرفته بود!

-نميدونم از کجا شروع شدوازچه زمانی شکل گرفت اما من هيچ وقت اين حس رونداشتم ودرست مثل يک پسربچه هيچده ساله ميمونم! يکم من من کردوبعدا دامه داد: من خب من ،راستش تورودوست دارم!

ضربان قلبم داشت گوشمو کرميکردو تمام خون بدنم انگارتوگونه هام دويد از شدت هيجان تنگی نفس بهم دست داد سعی کردم به خودم مسلط باشم يکم بيشتريشيشه

ماشين روکشيدم پايين ونفس عميقي کشيدم وگفتم: سانيار راستش منم بايداعتراف کنم
که دوستت دارم

ذوق زده سمتم برگشت وگفت: چي بهتر از اين ميتونه باشه براي من

خنده ابي از ته دل کردم وگفتم: نميدونم

دوباره صدام زد: مهذا

اينبار جواب دادم: جانم

لبخندی زد وگفت: تو با اينکه متولد پاييزی اما، بهارِ قلب منی!

آخ که از راه نرسیده دلمو برد با هر جمله ش منو بيشتريافته خودش ميکرد جلوی خونه
توقف کرد برای اولين تماس مستقيم با بدنش رو تجربه کردم منو محکم بغل کرد و بوسه ابي
روی پيشونيم زد و صدای قطرات بارون روی شيشه شد بهترين ملودی برای زندگی ما از هم
خدا حافظی کردیم وارد ساختمون شدم بایه حال خوب که حتی تمام مدتی که
ميلا بود تجربه اش نکرده بودم خوابيدم...

زندگی داشت بعد مدت ها روی خوب شو بهم نشون ميداد و تمام دقايقم داشت با سانيار عجيب
ميشد نميدونم اصلا چجوری انقدر همه چي سريع پيش رفت و ما بهم حس پيدا کردیم
صدف وقتی قضيه رو فهميدی کم مسخرم کرد اما بعدش کلی خوشحال شد برام از اون شب
حدودا یک ماه ميگذره تو اين یک ماه بيشترو موقع ها سانيار زمان تحويل شيفت مياد

پيله پروانه

دنبالم بایک شاخه گل وبهم میگه: به قول شاملو کوچک ترین لبخند تو مرا از تمام بدبختی هانجات میدهد!

سانیارپراز حس وعاطفه بود اما همیشه سعی میکرد مخفیش کنه پیش بقیه اما برای من خالص بود و تمام احساساتشو توی طبق میزاشت..

گوشیم زنگ خورد و از فکر او مدم بیرون سانیا ربود.

+سلام

-سلام عزیزم، خوبی

+آره خوبم تو خوبی

-خوب نبودم اما صداتو شنیدم خوب شدم، چکار میکنی

+هیچی فعلا تواتاق استراحتم چایی ریختم که بخورم

-باشه عزیزم انرژی منم وسط دادگاه از بین رفته بود اینک زنگ زدم انرژی بگیرم الانم وقت

تنفس دادگاه تموم شده باید برم کاری نداری

+نه مراقب خودت باش

-تو هم همینطور، خدا حافظ

+خدا حافظ

گوشیم رو کنار گذاشتم فکرم پرکشید پیش سانیا رو براش آرزوی موفقیت کردم، سانیا روکیل بودویه موسسه حقوقی داشت و خیلیم موفق بود تو کارش همکاری هاش با پلیس مبارزه با پولشویی خیلی افتخار آفرین شده بود براش...

پيله پروانه

شيفتموتحويل دادم وداشتم تاكسى ميگرفتم كه ماشين سانيارجلوى پام ترمزكرد
بالبخندسوارشدم خيلى خسته بودم اماسعى كردم درنهایت انرژی دركنارش باشم
ازموفقيتش تودادگاه ديروزش برام گفت ازاینكه وكيل اون آدم كله گنده روزمين زده

بوسه ايبى روگونم زدوگفت:الهى قربون خستگيات برم من

+خدانكنه ديوونه!

-مهدا

+جانم

-توبعدمرگ آوين شدى تنهادليل زندگيم توتنهاكسى بودى كه هروقت دلم گرفت وحالم
خوب نبودكنارم بودى!ممنونم براى بودنت خيلى ميخوامت

لبخندى به روش زدم وگفتم:توتنهاانگيزه من براى زنده بودنى سانيار

دستمو بوسيدوبعدضبط ماشين روروشن كرد وحرفاى خواننده باعث شدچنددقيقه بهم
خيره بشيم

"اگه از دنيا دلت گرفته

غمّت نباشه من هستم

پيدا نكردى كسى رو كه با

تو هم صدا شه من هستم

اگه دیدی كه زندگى با تو

راه نيومد من هستم

واسه عشقه من كلی سال بعد

پيله پروانه
دله تو لك زد من هستم

من هستم من هستم

رو عشقه من حساب كن همیشه

آدم از عشقش كه خسته نمیشه

تنها من رو تو ذهنت نگهدار

تا تو بخوای من هستم

نزدیکه من باشی نباشی

غرقه سكوت شی یا كه صدا شی

هرگز نمیگم به تو خدا نگهدار

تا تو بخوای من هستم

آی من هستم

اگه عشق یعنی تو نباشی و

فكر كنم هستی من هستم

نگرانت شم با اینکه عمری

منو شكستی من هستم

اگه دیدی كه زندگی

با تو راه نیومد من هستم

پيله پروانه
واسه عشقه من کلی سال بعد

دله تو لک زد من هستم

من هستم من هستم

رو عشقه من حساب کن همیشه

آدم از عشقش که خسته نمیشه

تنها من رو تو ذهنت نگهدار

تا تو بخوای من هستم

نزدیکه من باشی نباشی

غرقه سکوت شی یا که صدا شی

هرگز نمیگم به تو خدا نگهدار

تا تو بخوای من هستم

آی من هستم"

به سختی ازهم خداحافظی کردیم...

نمیدونم تصمیم سانیا برای آینده چی بود اما فکر نمیکنم که بتونم به نبودنش فکر کنم
تنها امید و آرزوم خلاصه میشد تو سانیا را اینبار فرق میکرد با دید باز عاشق شدم و حسم عاقلانه
بود حسی که به میلاد داشتم کورکورانه و از روی بچگی بود و ضربش خوردم اما حسم به
سانیا خیلی فرق میکرد...

برای مامانم خیلی سربسته گفته بودم که کسی تو زندگیم هست و هم دوست داریم

ومامانم بهم توصیه کرد که درست انتخاب کن و حواست باشه و از این حرف ها

بعد از ناها را با ماما داشتیم گپ میزدیم که تلفن خونه زنگ خورد ماما جواب داد خیره شدم به صفحه تلویزیون که ماما جیغی زد و گفت یا ابوالفضل با ترس از جام پریدم و سمتش رفتم و گفتم: ماما چیشده

جوابی نداد و دوباره صدازدم: مامااااا میگم چیشده

بریده بریده گفت: بابات

بانگرانی گفتم: باباچی؟؟

- بعد دادگاه حالش بد شده بردنش بیمارستان

باهول لباس پوشیدیم و از خونه خارج شدیم

بابا قبلا قلبشو بالن زده بود و حرص و جوش و استرس براش سم بود و مثل اینکه تودادگاه امروزش خیلی تنش داشته و بعد دادگاه حالش بد شده و دکتر گفت که بخاطر گرفتگی یکی از رگ های اصلیش باید آنژیوبشه پشت در اتاق عمل منتظر بودیم ماما با گریه داشت دعا می کرد و منم سرمو تودستم گرفته بودم و منتظر بودم...

دکتر بیرون اومد و گفت همه چی خوب پیش رفته و بابا حالش خوبه و الان منتقلش میکنن به بخش

از بوفه بیمارستان برای ماما آب معدنی گرفتم و بزور به خوردش دادم به اتاق بابا رفتیم رنگش پریده بود و لباس خشک شده بود اما لبخند میزد و سربه سر من و ماما می گذاشت هرچی که اصرار کردم که به عنوان همراه شب کنار بابا بمونم ماما قبول نکرد و خودش موند

و من به خونه برگشتم

درازکشیده بودم وبه این فکر میکردم اگر پدر و مادرم نباشن زندگی چقدر بی معنی
و خاکستری میشه!...وازته دل خدارو واسه اینکه سایشون بالا سرمه شکر کردم

صبح بلند شدم وبه بیمارستان رفتم ماما درحالی که سرش رو دست بابا بود خوابش برده
بود وبابا هم داشت سرشونوازش میکرد سمتش رفتم وگوشو بوسیدم وبابغض گفتم:من
بمیرم برات که این شکلی دارم میبینمت

لبخندی زد وگفت:خدانکنه دختر بابا

پرستار اومد ووضیعت بابا روچک کرد گزارش پزشکی روگرفتم نگاهی بهش انداختم وقرصای
مصرفی بابا رو بهش اضافه کردم وبهش برگردوندم اسم قرص هارو خونددوگفت:پزشکی
یا پرستار

+پرستار بیمارستان کودکان مفیدم

-اچه جالب موفق باشی

+ممنونم،همچنین

وازا تاق خارج شد

گوشیم زنگ خورد صدف بود جواب دادم:

+بله

-علیک سلام

پيله پروانه
+خب حالاسلام

-آدم نمیشی نه

+نه فرشته ها آدم نمیشن

-زااارت میمون

+صدف کارتوبگو

-والا میخواستم یه چیزی بهت بگم که گازگرفتی

+خیلی ممنون واقعا

-کجایی

+بابام حالش بد شده اومدم بیمارستان

-اواچیشده بنده خدا

+دیروز بد دادگاه حالش بد شده آنژیوش کردن الانم خدا روشکر خوبه و تا بعد از ظهر مرخص
میشه

-خب خدا روشکر، مهذا

+هان

-مرگ میتونی صحبت کنی

+نه پس الان دارم گل لگد میکنم

-والای کاش دم دستم بودی میزدم تودهننت، بدبخت برات شوهر پیدا کردم

+دستت درد نکنه

پيله پروانه
-مسخره نكن بيشعور

+كى هست حالا

-فرشيد بخت برگشته!

+چيبيى؟؟؟

-هيچى باباين فرشيد از تو خوشش اومده وعاليه جونم از تو خوشش اومده و گفته كى
از مهاد بهتر و خواستن من بهت بگم كه اگر نظرت او كيه بيان با خانودات درميون بزارن
اصلا از فرشيد خوشم نميومد و من سانيارتو زندگيم بود وجوابم به صدف اين بود: نه صدف
خودت كه ميدوني من چقدر سانيار رو دوست دارم حتى اگر قرار باشه تا آخر عمرم باهاش
تو بلا تكليفى ميمونم

صدف ادا علق زدن دراووردو گفت: خودم ميدونستم ولى گفتم بهت بگم كه دينى به گردنم
نمونه البته بهتر شد براى فرشيد كه قرار نيست تو عجزه روتحمل كنه كارى ندارى؟
با خنده گفتم: نه كثافت خدا حافظ

-خدا حافظ

به اتاق برگشتم مامان بيدار شده بود و داشت به بابا كمك ميكرد كه غذا بخوره منم
با سانيار مشغول پيامك بازى بوديم و حال بابا روازم ميپرسيد و بهم گفت اگر ميتونم برم
بينمش چون دلش تنگ شده برام منم گفتم باشه يكي دوتا از همكارهاى بابا او مدن
ديدنش و بعد از اينكه رفتن دكتور او مد و ضيعت بابا رو بررسى كرد و گفت ميتونم مرخصش
كنيم و مامان كمك كرد به بابا و وسيله ها رو جمع كرد و منم رفتم صندوق هزينه هاى
بيمارستان رو پرداخت كردم ماشين بابا رو آورده بودن بيمارستان نشستم پشت فرمون راه
افتادم به سمت خونه

برای بابامحیط خونه روآماده کردیم روتخت خوابوندیمش بامامان ناهارنیمروخوردیم
ورفتیم اتاقامون تااستراحت کنیم

مختصرخوابیدم وبعدبیدارشدم وحاضرشدم وازخونه زدم بیرون سانیاراومددنبالم وبه
همون کافه موردعلاقش رفتیم وجفتمون قهوه ترک سفارش دادیم

بانگاهی دقیق اجزای صورتمودرنظرگرفته بودوبدون مقدمه گفت:تواین مدت روکه بامن
گذروندی بهش فکرکردی؟

ازوقتی که اومده بودتوزندگیم وفهمیدم که دوشش دارم حتی یک دقیقه ام بهش
فکرنکرده بودم!

+معلومه که نه من تمام زندگیم وافکارم تویی هرچاکه میرم هرچی که میخورم هرکاری
که میکنم خودمم نمیدونم چراانقدرتوشدی همه چیزم

-منم نمیدونم!

سفارش هامون اومدم همونطورکه ازقهوه م میخوردم پرسیدم:توچی سانیاردوستش
داشتی؟

-بنظرت اگردوستش داشتم نمیرفتم دنبالش وبرش نمیگردوندم سرزندگیش

+خب اگردوستش نداشتی چراباهاش ازدواج کردی؟

-ازدواج ماصرفابرای بهبودروابط باباهامون بود عموم وبابای من باهم قهربودن اماازبچگی
طی یک رسم مسخره ناف تینا(زن سابقش)روبه اسم من میبرن بزرگای فامیلم واسه
اینکه این دوتا برادرآشتی بدن قضیه ازدواج وبندناف رومیکشش وسط وخلاصه
مادوتاروکشوندن پای سفره عقدودلامون باهم نبود وبعدازچندماه
باردارشدوکلا عمرمفیدزندگی ما2سال بود

+پس آوین بخاطر ازدواج فامیلی اون مشکل ژنتیکی روداشت

-بله از قصد نیومد بریم آزمایش ژنتیک بدیم وازش سرباز کردا گرفته بودیم شاید وضعیت آوین اون شکلی نبود دخترنازم انقدر عذاب نمیکشید

برای اینکه دوباره حالش گرفته نشه دستمو رودستش گذاشتم وگفتم: یادته که گفتم دست تقدیریه جاهایی قدرت برتره؟

-بله یادمه آرامش خانم

باهم از کافه خارج شدیم ودوری تو خیابون هازدیم وبعد منورسوندخونه وجلودر بهم گفت: "تو نباشی دلِ ما را،

ثمری نیست که نیست"

لبخندی از عمق وجودم زدم وگفتم: تو آخر منو با این شعرایی که میخونی دیوونه میکنی، اینارو از کجا بلدی آخه؟

-دورت بگردم، رستم ادبیات فارسی بود بعد دوترم انصراف دادم ورفتم حقوق ولی همیشه یه گوشه ازدلم با ادبیات بود!

+منم خیلی ادبیات دوست داشتم ولی حس ورسالت پرستاری برام یک چیز دیگه بود

-به روحیه مهربونت فقط پرستاری میخوره

از تعریفش خوشحال شدم وپریدم وگوشش رو بوسیدم وبعد خدا حافظی کردم واز ماشین پیاده شدم وبه خونه رفتم...

بابا بعد از چند روزه زور و اجبارش خودش به سرکار برگشت هرچقدر هم که من و مامان
اصرار کردیم تو خونه نموند و ادعا داشت که

مرد برای بیرون و تو خونه موندن زیاد کلافش می‌کنه در حال مطالعه کتاب چهار اثر از فلورانس
اسکاول شین بودم و از به جمله اش خیلی خوشم اومد و کاملاً درکش کرده بودم
اینکه "خدا هرگز دیر نمی‌کند"

و درست عین حقیقت بود چون خدا انقدر همه چی رو قشنگ کنار هم می‌چینه که اصلاً جای
شکوه و شکایت نمی‌زاره و همیشه همه چیز روبه موقعش به بنده اش می‌ده...
تلفن خونه داشت زنگ می‌خوردم مامان جواب داد مثل اینکه ناشناس بود
چون مامان گفت: شما

از روی کنج‌کاوی کتاب رو بستم و از اتاق بیرون رفتم و با اشاره از مامان پرسیدم کیه؟
و مامان لب زد: می‌گه آذر منشم!

فامیلی‌اشنایی بود دستم رو و شقیقه زدم و کمی فکر کردم تا یادم اومد که فامیلی
فرهاد آذرمنش

مامان گفت: من باید با دخترم صحبت کنم و نظرشو بدونم بعد به شما خبر میدم
تلفن رو قطع کرد و روبه من گفت: مادرشوهر صدف بود تو رو واسه پسر کوچیکش خواستگاری
کرد منم گفتم باید نظر دخترمو بپرسم

نفسمو پر حرص دادم بیرون و گفتم: اون روز تو بیمارستانم صدف زنگ زد بهم گفت منم
رد کردم چون از پسره اصلاً خوشم نمیاد

پيله پروانه

-چراخوشت نمياد؟چشه مگه شغلش که خوبه ريخت وقيافش بده؟

+نه اتفاقاخوش فيسه اماخيلي تکبروغرورداره ودرضمن من کسی توزندگيمه

-خب اون کسی نميخواداقدامی کنه؟تصميمش چيه بينم يکم برام بگو چيه چکارس؟

باخجالت گفتم:مامان برات گفتم که قبلا

-والانصفه نيمه گفتمی

+خب اسمش سانيارِ وکیل وموسسه حقوقی داره وخب واقيعتش تجربه جدایی روداشته

-که اينطورچه اسم عجيبی داره

+اسمش کرديه ديگه اصالتاکرده

-حسابيم دلتوبرده ها که اينطوری داری بانیش بازارش تعريف میکنی

باخجالت سرم روانداختم پايين وگفتم:خيلي فرق داره باحس گذشتم من کم ضربه

نخوردم ازعشق واحساس الان تازه دارم ازلحاظ روحی خوب ميشم مامان باوجوداونه که

منم آرومم

سرموکشيدتوبغلش وگفت:همه ترسم ازاین بودکه ازتنهایی وافسردگی ازپايیوفتمی

اماخداروشکرمثل اینکه باوجوداین پسره رو اومدی

حالا فرداهم زنگ ميزنم بهشون ميگم که جوابت منفي

+اصلانگی هم وقتی بفهمن من جداشدم خودشون بيخيال ميشن

-نميدونن مگه؟!

+نه اگر ميدونستن که پيروفهنگ غلطِ جاافتادمون نميومدن خواستگاری زنِ مطلقه!

پيله پروانه
چی بگم والا همینه دیگه...

تاشب تواتاقم به مطالعه پرداختم کتاب خیلی کاملی هستش و بنظرم هرکس
باید تو زندگیش این کتاب رو بخونه...

بعد از دو روز رفتم سرکار با صدف یکم تو سروکله هم زدیم که یدفعه گفت: مه‌دا امروز چندمه؟
+ برای چی؟ فکر کنم 20 باشه

- اووو یاد ولنتاین افتادم

آخ اصلاحاً واسم نبود باید چکار می‌کردم؟ چی می‌گرفتم برای سانیا

از صدف پرسیدم: تو چیزی خریدی چکار می‌خواهی بکنی؟

- هیچ کاری نکردم خیر سرم اولین ولنتاینمون هستش

یکم فکر کردم و گفتم: فردا بعد شیفتم بریم بگیریم من ساعت می‌خرم سانیا ساعت رو خیلی
دوست داره

- هرچی خریدیم مثل هم باشه دیگه من که هیچ تجربه ای ندارم تو این زمینه ها
+ باشه

اوضاع بیمارستان یکم بهم ریخته بود یکی از بچه ها به کلیه نیاز داشت و هر روز
دیالیز میشد و یکی از خانواده ها با اینکه مرگ مغزی تایید شده بود رضایت نمیدادن برای
اهداء عضو و بخش رو بهم ریخته بودن به سمتشون رفتم و با صدایی تقریباً بالا گفتم: چه
خبرتونه اینجا بیمارستان ها با صحبت میتونید مشکلتونو حل کنید نیاز به داد و بیداد نداره
مادر همون که بچش مرگ مغزی شده بود گفت: آخ نمیدونی که چقدر درد بچت هنوز داره
نفس میکشه بیان بهت بگن بیا کلیشوبده به اون قلبشوبده به این مگه آدم بچشوتیکه

تيكه ميكنه ميده به اين واو؟ دوروز ديگه نمياد به خوابم به من بگه چرامانم هرتيکه ازبندمودادی به يکی؟ هانميادخانم پرستارنميادبگه؟

زن بيچاره از شدت شوک و ناراحتی داشت هزيون ميگفت دوتاخانم ديگه که کنارش بودن سعی داشتن آرومش کنن و پدربچه هم سر گذاشته بود روی ديوارگريه ميکردتواون لحظه نميدونستم بايد چکارکنم و برگشتم به ايستگاه پرستاری بعد از دو ساعت خانواده اون بچه رضایت دادن برای اهدا عضو بچشون پاک و معصوم بيگناه بود اما باباين کارشون جایگاه بچشون رو تو بهشت ابدی رقم زدن...

اهدا عضو یعنی اهدا زندگی...

برای عمل آماده شدیم بايد تواتاق عمل ميبودم پيوندکليه انجام شد و اميدوارم بودم که هلما چهار ساله رو ديگه برای دياليز نبينم عمل طولانی و مهمی بود بالاخره بعد از پنج ساعت از اتاق عمل بيرون اومديم علائم حیاتی و همه چی نرمال بود و از ريکاوری به اتاق ايزوله انتقال داده شد و منم از شدت خستگی خودمو به اتاق استراحت رسوندم و کفشم و از پام دراوردم مشغول ماساژ پا هام شدم از زياد سرپا موندن ورم کرده بود تو همون حين سانيارزنگ زد براش گفتم که چه اتفاقی افتاده و تازه از اتاق عمل بيرون اومدم کلی قربون صدقم رفت و برام شعر خونده که اصلا خستگيام و ناراحتيم از بين رفت...

بعد از شيفت با صدف رفتيم مرکز خريديه ساعت بند استيل صفحه مشکی انتخاب کردم و خريدم و صدف هم يه ساعت بند چرم قهوه ای که صفحه ش سفيد بود خريد باکس کادو هم خريديم و برگشتيم خونه...

روزولنتاين هرچی به سانيارزنگ ميزدم جواب نميداد و آخر بهم پيام داد: "ساعت شش بيا همون کافه ها بايد چيز مهمی بهت بگم"

چقدر سرد شده بود امروز از دستش ناراحت شده بودم و جوابی ندادم

با کراه آماده شدم و جعبه کا دور و تو کيفم گذاشتم و از خونه زدم بيرون

کافه خلوت بود و گارسونی جلوم اومد و گفت: کافه رزرو امروز تا خواستم حرفی بزنم از پشت سرش سانيار گرفت: بامن هستن ايشون

گارسون و رفت

با اخم و لحن سرد بهش سلام کردم با سر جوابمو داد و منو سمت ميز مشخصی هدايت کرد يه ميز بزرگ انتهای کافه بود که روش کيک و چند تا سبد گل بود فکر ميکردم که برای همين بود که گفتن کافه رزرو

سانيار صدا شو صاف کرد و گفت: مهذا آماده شنيدن حرفام هستی؟

استرس گرفته بودم و دلم به قول مامان مثل سيروسر که مي جوشيد

چنگی بين موهاش کشيد و بعد ادامه داد: متاسفم اما بايد... بايد رابطه من و تو موم كنيم

اشکام روی گونه هام روونه شد خواستم بانفرت نگاهش کنم اما نتونستم

کيفم برداشتم و از جام بلند شدم داشتم قدم از قدم برميداشتم که صدای موزيک بلند شد و بعد سانيار صدا زد: مهذا صبر کن

با چشماي اشکی برگشتم سمتش دست کرد تو کتتش و جعبه ای در اوورد و بعد او مدست من و جلوم زانو زد از کاراش در تعجب بودم و با چشماي گشاد شده نگاهش ميکردم در جعبه سرمه ای رنگ رو باز کرد و گفت: منظورم از تو موم کردن رابطه، رابطه دستيمون بود و شروع رابطه زناشوييمون!

پيله پروانه
بامن ازدواج ميکني خانم؟

دستشوگرفتم وازروي زمين بلندشد خودموتوبغلش انداختم وسرموتوسينه ش فروبردم
وهای های گريه سردادم گريه شوق گريه وصال کسی که همیشه آرامشوبهت هديه
ميکنه وطوري باهات رفتارميکنه که انگارتنهازنِ رويِ زمين هستی

منوازخودش جداکردوباشصنتش اشکاموپاک کردوگفت:جوابمومنوندا ديا!جوابت چيه؟
بالبخندميون گريه گفتم:معلومه که بله س!

اينبارمنوتوبغلش کشيدوفشرد

دستموگرفت منوبه سمت همون ميزانتهای کافه برد کيک قلبی شکل بود روش اسم
خودم وخودش نوشته شده بودصدف وفرهاددعوت کرده بود واونا هم به ماملحق شدن
وجشن چهارنفره خوبی بودتمام مدت چشم دوختم به مردی که قراربودهمسرم بشه به
حلقه تودستم خيره شدم حلقه تک نگين وفوق العاده ظريفي بودوانصافاسليقش
توخريدحرف نداشت...

بعدازبستن ساعت دورمچش کلی تشکرکردوباذوق نگاهش کردوگفت:ممنونم واسه همه
چی ولی بله ابي که دادی بهترين هديه همه عمرم بود

اون شب خاطره انگيزرويایي به پايان رسيد

سانيارشماره تماس خونه وبابام روگرفت که برای خواستگاری به صورت رسمي اقدام
وصحبت کنه

بااینکه قبلاتجربشوداشتم ولی بازم مضطرب بودم ولی اينسری بدون هيچ تردیدی بودم
وته دلم حسابی قرص بود...

دوروز بعداون شب تلفن خونه زنگ خوردومامان صحبت کردچون بهش گفته بودم قراره بيان خواستگاري آمادگيشوداشت وبراى فردااون روزساعت هشت ونيم شب قرارگذاشتن...

لباس مناسبى نداشتم وبامامان وصدف رفتيم براى خريد لباس درآخههم يه كت وشلوارخريدم كه شلوارش سفيدساده بوداماكتش تقريبا بلندبودوزمينه اش سفيدبودوخال خال هاى درشت آبى كاربنى داشت روشم يك كمربندساده ميخورد وبراى روش هم روسرى سفيدآبى كاربنى خريدم

شام هم بيرون خورديم وبعده خونه برگشتيم...

مامان مثل يه كارگرازم كاركشيدوكل خونه روبرق انداخت يه جاهاى روميگفت تميزكن كه ازتعجب گيرپاژميكردم وميگفتم:مامان مثلاميرن ميپينن اونجارو؟

ودرجواب اخم ميكردوميگفت:توكاريت نباشه فقط انجامش بده

وقتى كه ديگه مامان رضايت داد رفتم كه آماده بشم بعدازحمام موهاى تقريبا حالت دارمولخت كردم كه كلّى زمان بردوبعدم كمى آرايش كردم تااومدنشون يك ساعت مونده بود لباس هامم پوشيدم وازاتاق بيرون رفتم مامان برام لاحول ولاقوه الابلا خوندواسفنددود كردبابانگاهى باتحسين بهم انداخت همه چيزمهيا بود...

زنگ آيفون زده شد تو دلم بلوا به پاشد به استقبالشون رفتيم پدر و مادرش اول وارد شدن پدرش با اينكه سيبيلش به صورتش فرم خشن داده بود اما چشمش مهر بون بودنش روداد ميزد مادرش هم با اينكه سنش بالا بود اما چهره جذابي داشت و بنظرم چشمي سانيار عين مادرش بود در آخر هم خودش با اون لبخند مهداکشش اومد و سبد گل رزاي هلندي قرمز روبه دستم داد نگاهی به صورتم انداخت و خيلي آروم گفت: چقدر خوب شدي عزيزم

منم نگاهی بهش انداختم يه شلوار مشكي پوشيده بود با پيرهن سفيد و كت تك طوسي رنگ كه خيلي به تنش نشسته بود و خيلي بهش ميويد

منم لبخندي زدم و گفتم: تو هم مثل هميشه خوش تپي

با خجالت سرش و پايين انداخت مشغول سلام و احوال پرسی با مامان و بابا شد...

بابا تا سانيار روديد شناختش و گفت كه تو دادگاهاي زيادي با هاش برخورد داشته و موفقيت هاش روديده و تحسينش كرد اونم با متانت تشكر ميكرد حرفاشون حول و محور قانون بود و يكم راجب پرونده سنگين سياسي كه سانيار در دست داشت صحبت كردن و از چشم هاي بابا خوندم كه حسابي خوشش اومده از سانيار مامانم بالبخندنگاهش ميكرد...

داشتم از استرس پوست كنار ناخنم ميكندم

مادر سانيار كه اسمش فاطمه بود روبه شوهرش گفت: خسرو خان بهتر نيست بريد سراصل مطلب

پدرش هم با سرتايد كرد و روبه بابا گفت: جناب تو كلي حقيقتا اين دو تاجوون مثل اينكه از قبل باهم آشنائيتي داشتن و باهم توافق رسيدن تك خنده اي كرد و بعد ادامه داد: دختر خانم شما هم مثل اينكه بدجوري دل شازده مارو برده اما واقعيتش اينكه پسر من

پيله پروانه

تجربه جدایی روداشته واززندگیش قبلیش یه دخترداشت احساس کردم حرف زدن براش سخت شدآهی کشیدوگفت:اونم هفت ماه که ازدنیارفته!

باباهم کله تکون دادوگفت:متاسفم

پدرسانیاردوباره گفت:حالا من یکم تعریف پسر موبکنم پسر من وکیل وخب خدا روشکرتو کارش موفقم هست واینکه ازخودش ماشین و خونه روداره وازبابت اخلاق رفتار هم من تاییدش میکنم و حالادیگه بقیه ماجرا دست شماست

باباهم صداشو صاف کردوگفت:چیزی که بایدبهبتون بگم اینکه دختر من هم تودوران عقد جدا شده

پدرسانیارگفت:سانیار جان همه چیزوبرای ما گفته مگه چه اشکالی داره؟جفتشون یه تجربه مشترک دارن دیگه

باباگفت:بله

فاطمه خانم که تا اون لحظه ساکت بودگفت:گذشته ازاین حرف ها اجازه بدین برن صحبتاشون روبکنن باهم دیگه تا توافق های نهاییشون روباهم بکنن

باباروبه من باچشم هاش اذن رفتن به اتاق روداد

ازجام بلندشدم وباگفتن با اجازه ایی سمت اتاق رفتم وسانیارهم پشت سرم اومد

خودم روتخت نشستم وسانیار ایستاده بودو سمت کتابخونه گوشه اتاقم رفت

صداش کردم:سانیار

-جان دلم

+اینطوری جواب دادی اصلا حرفم یادم رفت!

پيله پروانه

-بگو عزیزم

+منو دوست داری؟

-بیشتر از جونم دوست دارم

+منم دوست دارم

کتابی از توقفسه برداشت شازده کوچولو با ترجمه احمد شاملو بود صفحه ایی باز کرد و با اون صدای لعنتیش شروع به خوندن کرد «فقط با چشم دل میتوان خوب دید اصل چیزهای از چشم سرپنهان است شازده کوچولو تکرار کرد تا در خاطرش بماند روباه گفت: همان مقدار وقتی که برای گلت صرف کرده ای باعث ارزش و اهمیت گلت شده است شازده کوچولو تکرار کرد تا در خاطرش بماند روباه گفت: آدمها این حقیقت را فراموش کرده اند اما تو نباید فراموش کنی تو مسئول همیشگی آن میشوی که اهلش کرده ای تو مسئول گلت هستی... شازده کوچولو تکرار کرد تا در خاطرش بماند: من مسئول گلم هستم»

-مهدا خانم شما هم مسئولی در قبال من که اهلیم کردی!

سمتش رفتم و دستشو گرفتم و گفتم: شما هم همینطور آقا سانیا ر مسئول گلت هستی که من باشم

-در بست مخلصتم تا آخر عمر

+سانیا ر تو خیلی خوبی

-هیچ کس خیلی خوب نیست بالاخره منم اخلاق بد دارم دیگه

+اونکه صد در صد

-بریم خیلی وقته اومدیم تو اتاق

پيله پروانه
+چقدرهم كه ماحرف زدیم آخه!

-وقت برای حرف زدن زیاده بریم؟

+بریم

ازاتاق كه بیرون اومدیم فاطمه خانم گفت:خب چیشد؟نظرت چیه دخترم

سرموانداختم پایین وبالپ های گل انداخته گفتم:من حرفی ندارم وجوابم مثبتیه وحالا هرچی پدرم بگن

باباهم دستی به ریشاش کشیدوگفت:حالاكه دخترم راضیه منم حرفی ندارم مباركه

همه دست زدن

برخلاف خواستگاری قبلی كه فقط اشك ریختم اینبارلبخندازلبام جدانمیشد!

من نشون سانیارشدم ومهریه ام به نیابت ازروز خواستگاریمون25سكه شد وتاریخ عقدمون هم برای دوهفته بعدگذاشته شد...

همه چیزخیلی خوب پیش میرفت ومن وسانیارازاینكه قراربودمالِ هم شیم نه روی زمین بودیم ونه روهوا...

باسانیارقرارداشتم برای انجام آزمایش خواب مونده بودم هول هولی لباس پوشیدم وازخونه زدم بیرون توماشین نشستم وقبل اینکه بخوادغربزنه گفتم:من شرمندتم خواب مونده بودم

پوفی از روی کلافگی کشید و چیزی نگفت تو پذیرش آزمایشگاه نشسته بودیم و سرم روشنش بود که یدفعه چشمم به مارال خواهر میلاد افتاد باشوهرش حمید بودن و از اتاق نمونه گیری بیرون اومدن نگاه پرنفرتش به صورتم انداخت و روبه حمید چیزی گفت که اونم نگاهی به من انداخت و به سمتمون اومدن سانیا رزیرلب پرسید: اینا کین دیگه؟

+خواهر میلاد

اخم کرد

مارال جلوم ایستاد و پوزخندی زد و گفت: داداش منو کردی زیر خاک و حالاداری ازدواج میکنی خجالت نمیکشی

حمید بازو شو کشید و گفت: مارال جان

بازو شو از دست حمید بیرون کشید و گفت: این عجوزه خانم باعث مرگ داداش منه خدالعنتت کنه دختره ی کثافت از جون ماچی میخواین دیگه به اون بابات بگودست از سر بابا و داداش من برداره اون یکی داداش جوونمو که کردین زیر خاک دست برداراین دوتا نمیشین؟

میخواین بفرستینشون سینه قبرستون دوباره پوزخندی زد و ادامه داد: نظرت چیه کل خاندان نوبخت بکشید بلکم خیالتون راحت شه

سرپا ایستادم و ذول زدم تو چشماش و گفتم: تموم شد؟ ببین خانم به ظاهر محترم داداش جناب عالی از سبک سری خودش عاقبتش شد مردن اگر شما داداشت رواز دست دادی من کل زندگی و آیندم و از دست دادم آبرو و مواز دست دادم انگشت نما این و اون شدم بخاطر داداش جان شما بابامم کاره ای نیست و اداره وظیفه شو انجام میده پس به من مربوط نمیشه و شما برو تو صحن علنی دادگاه از بابا تو داداشت دفاع کن در ضمن تجارت وحشتناک شما و دستای آلوده به خون هزارتا جوونتون سیلی زد زیر گوشم و حرفم ناتمام موند سانیا رکه

تااون لحظه ساکت بود باتشرروبه حمیدگفت:دست زنتوبگیروجفتتون گورتونوگم کنین
تاکاری نکردم ارزنده بودنتون پشیمون شین!

حمیددست مارال روگرفت کشون کشون بردش ازآزمایشگاه بیرون

اشکام جاری شدجای سیلی ناحقی که خوردم بدجوری میسوخت

سانیارگونمونوازش کردوگفت:قربونت برم گریه نکن کاری میکنم بدترازاین سیلی ضربه
ببینن

حق حق میکردم وسانیارسرم رونوازش میکرد...

اسمامون خونده شدباحالی گرفته نمونه دادم وکارمون که تموم شددوشادوش هم
ازآزمایشگاه خارج شدیم پیشنهادسانیاربرای خوردن صبحانه روپذیرفتم وباهم به کافه
شیشه ایی که ویوقشنگی داشت رفتیم کنجکاوشده بودم ازجهت تهدیدهای سانیارعلیه
خانواده میلاد وپرسیدم:چراتهدیدشون کردی مگه چکارمیتونی بکنی؟

همونطورکه لقمه ژامبونش رومیخوردگفت:توپروندشون من ازطرف دادگاه وکیل شدم
ومدارکی برعلیه شون تهیه کردم وبقیش هم تودادگاه بعدی قراره ارائه بدم

+خیلی مراقب باش بخدامن خیلی میترسم این ازتواون هم ازبابام

-تامن کنارتم ازهیچ چیزی نترس اگرالانم هنوزحکمشون نیومده بخاطرزیرمیزهایی
هستش که وکیلشون به عوامل دادگاه میده وگرنه تالان ده باررفته بودن بالای دارا!

+درهرصورت خیلی مراقب باش اونامیتونن هربلایی که بخوان سرت بیارن خطرناکن
آدماشون همه جاهستن

-نگران نباش عشقم،اون خواهرشم دارم براش که دست روصورت زن من بلندمیکنه

زن من چه واژه قشنگی که به دلم نشست...

جواب آزمایشمون اومدوهیچ مشکلی نبود باهام رفتیم دنبال محضر، وسومین محضری که دیدیم خوشمون اومدوبرای تاریخی که میخواستیم رزروکردیم

سانیارمامان وباباروبرای شام دعوت کرده بودتمام مدت حالم گرفته بودازاتفاقی که صبح افتاده بودمامان هم ازم پرسید چیزی نگفتم دوست نداشتم حالا که همه چیزخوب بودناراحتش کنم سیروان هم موقع شام خودشو رسوندوتا آخرشب کلی مسخره بازی دراوردوبقیه روخندوند نگاهی به کل خونه سانیار انداختم یکمخورده ریزه میخواست وبایدخریدمیکردم هنوزازتصمیمم برای سانیارچیزی نگفته بودم صبرکردم تاتنها بشیم...

توراه برگشت باباکلی ازخانواده وخودسانیارتعریف کردوآرزوی خوشبختی کردبرامون ومن به انتخابم بیشترازقبل بالیدم...

برای خریدحلقه رفته بودیم ومن چیزی چشمم رونمیگرفت تقریباناامیدشده بودم که سانیارپیشنهادهقشنگی داد دوتارینگ ساده گرفتیم که روش اسمامون حکاکی وشدوداخلش تاریخ عقدمون ساده اماخاص خریدلباس روموگول کردیم به فردا وقتی که داشتیم تورستوران شام میخوردیم پیشنهادم روبه سانیارگفتم

+سانیار

-جانم

+یه پیشنهادهت میدم امیدوارم که قبول کنی

-گوش میکنم عزیزم

+ببین توبرنامت اینکه برای من عروسی بگیری درسته؟

-بله درسته

+خب من دوست دارم بعدازمحضربریم توخونه خودمون وجشن عروسی نداشته باشیم

پيله پروانه
ابروشوانداخت بالاوگفت:چرا؟

+بخاطر اينكه دوست دارم اون هزينه ايبى كه قراره براى عروسى بكنيم وازتوش كلى
انتقاددربياااون هزينه روبراى كاربهترى صرف كنيم

-چه كارى

+به خانه اى بى كمك كنيم به خانه بيماراى پروانه ايبى به بچه هايبى كه مريضى مثل
آوين دارن

چنددقيقه سكوت كردمعلوم بودكه داره روپيشنهادم فكرميكنه

-خانوادت ناراحت نميشن؟

+معلومه كه نه واسه كارى كه كرديم كلى هم تشويقمون ميكنن

-منم خوشحال شدم ازپيشنهادت پس ازفرداهرچى كه لازم هست براى خونه بريم بخريم
ومنم اين قضيه روبراى خانوادم مطرح ميكنم

ازاينكهپيشنهادموپذيرفت خيلى خوشحال شدم...

مامان وباباهم گفتن تصميم باخودتونه وبهترميدونيدبايدچكاركنيد...

باسانياررفتيم براى خريدوسايل رنگ پرده هارودوست نداشتم وبخاطرهمين پرده خريد
سرويس چوب هم عوض كرديم وروتختى خريدويم ويكم تابلوومجسمه وخورده ريزههاى

ديگه به عنوان وسايل تزئينی وچندتاگل طبیعی که به خونه روح بده سرویس چوب
روبارزدن ومابقی وسايل هم خودمون بردیم

گوشه ایی گذاشتیم تا سرفرصت بچینمشون فاطمه خانم دقیق نگاهشون میکردودر آخرهم
گفت:عروس ماشالله خیلی خوش سلیقه س وبرامون اسفند دودکرد اونا هم از قضیه
عروسی نگرفتن وکمک به خانه ای بی استقبال کردن

تمام وسايل اتاق آوین روهم قبل ازاینکه بخوایم بهم ابرازعلاقه کنیم اهدا کردیم به
خانواده نیازمند واتاقش خالی از وسیله بود سانیارهم دراتاق روقفل کرده بودودوتا اتاق
قابل استفاده بودکه یکیش روبه سلیقه من کتابخونه گذاشتیم یه گوشه اییش رو وتمام
کتاب های من وسانیارتوقفسه هاش قرارگرفت یه گوشه دیگه ازاتاق روکه جلو پنجره
بودرومیز مطالعه ولپ تاپ گذاشتیم وبقیه جاهای اتاق روهم با وسیله های تزیینی وگل
های کاکتوس پرکردیم وقالیچه ایی هم وسط اتاق قرارگرفت

نوبت رسیدبه اتاق خواب مشترکمون میزآرایش رو وسايل داخل وروش روچیدم
چندتا ازعکس های دونفره وتکیمون روهم به دیوارزدیم روتختی روانداختیم وپرده
رونصب کردیم اتاق خوابمون بااستفاده از رنگ سفیدفوق العاده شدوآرامش درونش موج
میزد

در آخرهم سالن پذیرایی روآماده کردیم وتغییر دکوراسیون اساسی دادیم خونمون خیلی
خوشگل وپرازحس خوب شد

خسروخان وفاطمه خانم هم بخاطراینکه وسايل مادست نخورده بمونه وبه گفته
خودشون نو بمونه رفتن خونه یکی ازدوستای خانوادگیشون وقرارشدتاروز
محضراونجابمون

صدف که بخاطر مریضی مادرش نتوانسته بود تو مراسم خواستگاری شرکت کنه زنگ زد و کلی آمازم گرفت و بافرهاد دعوتشون کردم برای محضر و گفتم اگر نیاد دیگه راه برای جبران نداره...

به اصرار سانیا رفتیم برای خرید لباس پیراهن سفیدی گرفتم که آستین هاش از روی بازو پف داشت و مدل راسته بود دور کمرش هم کمربندی از گل خورده بود مدل ساده و شیکی داشت و انتخاب سانیا بود کیف دستی و کفش پاشنه ده سانتی سفید هم خریدم و نوبت سانیا بود که کت شلوار مشکی خوش دوختی با پیرهن سفید و پاپیون مشکی خرید همه چیز برای یک وصال رویایی آماده بود...

روز محضر فرارسید آرایشگاه رفتم و خیلی ملایم میکاپ شدم و موهام هم به شکل فردرشت دراومد و منتظر نشسته بودم تا سانیا بیاد دنبالم و بریم برای عکسامون تک زنگی انداخت روگو شیم به نشونه اینکه بیابایرون شال سفید رنگم مرتب کردم و به سمت خروجی سالن رفتم دسته گلم رو که ترکیب گل رز صورتی و گل ارکیده سفید بوده دستم داد نگاهی دقیق بهم انداخت و گفت: خوشگلترین عروس دنیایی میدونستی؟

لبخند شیرینی زدم و سرم رو پایین انداختم سنش با پاپیونی که زده بود کمتر بنظر میومد و فوق العاده جذاب شده بود

چون عروسی نداشتیم ترجیح دادیم لوکیشن عکاسیمون توفضای بازباشه کلی عکس انداختیم. بعد به سمت محضر راه افتادیم

کنار هم روی صندلی سفره عقد نشستیم آینه ای که روبه رومون قراره گرفته بود محل تلاقی نگاهمون بود و قرآنی که تو دستمون بود فاصله بینمون رو پر میکرد...

مامان خاله هام دعوت کرده بود و ساریسا خواهر سانیا هم خودش رسونده بود که بادیدن من کلی ذوق کرد و خوشحال شد

پيله پروانه
صدف هم اومدو اشك شوق ريخت

ساري ساقدساييدو صدف ويكي ازخاله هام دو طرف تور روگرفتن

عاقده شروع به خوندن خطبه كرد

براي بار سوم ميگويم آيا و كليم؟

+از امروز تا آخر عمر بله

صدای سوت وجيغ طنين انداز شد سانيار هم بله روداد

وازجای بلند شديم رفتيم براي امضاها بالذت و خوشحالی امضا ميکرديم

واسم هامون صفحه دوم شناسنامه مون رو پر كرد...

از همه خدا حافظي كرديم دوتايي به سمت خونه رفتيم سانيار با كليد در رو باز كرد و وارد خونه
شديم

سانيار سمت دستگاه پخش رفت و گفت: برقصيم؟

+برقصيم

آهنگ روپلي كرد و من رو تو آغوشش كشيد و خواننده شروع به خوندن كرد:

"تو رو به قيمت جون

به همين يه لقمه نون

پيله پروانه
تو رو به ماه آسمون

به عاشقای بی نشون

تو رو به حرمت چشات

به همه مقدسات

تو رو به خود خدا

به حق حق شبونه ها

قسمت می دم

قسمت می دم قسمت می دم

قسمت می دم از عشقم نگذری

قسمت می دم که از اینجا نری

قسمت می دم قسمت می دم

قسمت می دم از عشقم نگذری

قسمت می دم که از اینجا نری

قسمت می دم قسمت می دم

تو اگه بخوای فقط با یک نگاه

من برات خورشید و آتیش می زنم

یه روزی دلم اگه تو رو نخواد

پيله پروانه
من اونو از توی سینه می کنم
تو رو به خود خدابه تموم این شبا
تو رو چون رازقی به نماز عاشقی
قسمت می دم
قسمت می دم از عشقم نگذری
قسمت می دم که از اینجا نری
قسمت می دم قسمت می دم
تو رو به قیمت جون
به همین یه لقمه نون
تو رو به ماه آسمون
به عاشقای بی نشون
تو رو به حرمت چشات
به همه مقدسات
تو رو به خود خدا
به حق حق شبونه ها
قسمت می دم
قسمت می دم قسمت می دم

پيله پروانه
قسمت می دم از عشقم نگذری
قسمت می دم که از اینجا نری
قسمت می دم قسمت می دم
قسمت می دم از عشقم نگذری
قسمت می دم که از اینجا نری
قسمت می دم قسمت می دم"

سرموروشونش بودونرم تگون میخوردیم درهمون حال گفتم: کی فکرشومیکردعاقبت
منوتوبشه این؟

-من همون موقع که دیدم توچجوری توتکا پوافتاده بودی برای نجات جونِ یه آدم وواسه
فوتش گریه کردی همون موقع خواستمت
+عه توازکجادیدی که من گریه کردم؟

-زیرنظرداشتمت

صدام کرد: مه‌دا

+جانم

-حالت خوبه؟

+خوبم یکم خسته م.

-طبیعی

پيله پروانه
+سانياربرای شام چکارکنیم؟

-ازبیرون میگیرم

ازجام بلندشدم وبابرداشتن حوله به حمام رفتم ودوش گرفتم...

شام روخوردیم وظرف هاروشستم وجابه جا کردم

سرم روسینه ش بودوبرام تانزدیکای صبح برام شعرخوندمطمئن بودم هیچ وقت روزی
که برای هم شدیم روفراموش نخواهیم کرد

+سانیار منم یه شعربخونم برات؟

-بخون آرامشم

«بوعلی سیناهم اگراین بوسیده بود

جای قانون وشفا دیوان سیناداشتیم

گرچه مسجدرا باتجمل ساختند

اهل دل میخانه راباتوکل ساختند»

-عه بوعلی سینابیخودکرده بخواد توروبوسه

گفت: «وقتی گریبان عدم با دست خلقت می درید وقتی ابد چشم تو را پیش از ازل می
آفرید وقتی زمین ناز تو را در آسمانها می کشید وقتی عطش طعم تو را با اشکهایم می
چشید من عاشق چشمت شدم نه عقل بود و نه دلی چیزی نمی دانم از این دیوانگی و
عاقلی یک آن شد این عاشق شدن دنیا همان یک لحظه بود آن دم که چشمانش مرا از
عمق چشمانم ربود وقتی که من عاشق شدم شیطان به نامم سجده کرد آدم زمینی تر شد
و عالم به آدم سجده کرد من بودم و چشمان تو نه آتشی و نه گلی چیزی نمی دانم از

این دیوانگی و عاقلی من عاشق چشمت شدم شاید کمی هم بیشتر چیزی در آنسوی
یقین شاید کمی هم کیش تر آغاز و ختم ماجرا لمس تماشای تو بود دیگر فقط تصویر
من در مردمکهای تو بود»

با صداش مست شدم و خوابم برد... خیلی خوب یک زن رو بلد بود...

صبحانه رو حاضر کردم و اولین روز از زندگی مشترکمون شروع شد جرعه جرعه چاییشو
خورد و گفت: مه‌دا خانم یه چیزی بهت میگم فقط ناراحت نشوخب؟

+ قول نمیدم که ناراحت نشم اما بگو گوش میکنم

- من برای یک دوره باید برم سوئیس و کلاسام فشرده و نمیتونم تورو همراه خودم ببرم
+ چند وقت باید بری؟

- چهار ماه

بغض کردم من طاقت نداشتم یک ساعت نبینمش چه برسه به چهار ماه!

با بغضی آشکار تو صدام گفتم: چرانمیتونی منو با خودت ببری؟

- بخاطر اینکه جدا از کلاس دوره؛ مسائل امنیتی داره و واسه دنبال کردن یه پرونده باید برم
و شرایط خوبی نیست

+ من اصلا نمیتونم به نبودنت فکر کنم

- واسه منم خیلی سخته بخدا اما مجبورم اگر دست خودم بود که نمیرفتم و میموندم پیش
تو ولی اول فروردین باید برم

دوست نداشتم بهانه گیری کنم و مانع کارش بشم واسه همین سکوت کردم...

يك هفته از شروع زندگي مشتركمون گذشته بود و همه چيز خوب بود تولد سانيار نزديك بود و من در شرف و كاراي سوپرايز براي يك جشن دونفره بودم همه چيز هماهنگ شده بود و خيال من راحت بود...

قرار بود شام بريم خونه ماما اين و منتظر بودم كه سانيار از حمام بياد بيرون و خودم داشتم جلواينه آرايش ميكردم كه سانيار حوله پوشيده از حمام بيرون اومد و به حرکات من خيره شد

رژموچند بار روي لبم كشيدم و از جلوي آينه كنار رفتم و لباس هايي كه آماده گذاشته بودم روتنم كردم هوانسبتا بهاري شده بود به همين خاطريالتو بهاره عسلي رنگم روتنم كردم روسري قهوه طلایي روهم روي سرم انداختم و ازادكلن ميس ديوري كه تولدم كادو گرفته بودم زدم سانيار هم موهاشو با شوار خشك كرد و آماده شد كه بهاره عسلي رنگشو پوشيده بود و با من ست كرده بود.

از خونه خارج شدیم تو این یه هفته باردومی بود که میومدم به خونه پدریم

این خونه خیلی وقت بود که رنگ خوشی و خنده روبه خودش ندیده بود یه دختر افسرده یه پدر دل شکسته و یه مادر که این وسط گیر کرده بود اما الان ورق برگشته بود صدای خنده و شادی خونه رو پر کرده بود و من در دل خدا رو برای خوشبختی کوچكم شكر كردم

با ماما میز شام رو چیدیم و سانيار با بابا همونطور که راجب پرونده فساد اقتصادی صحبت میکردن اومدن و سر میز شام نشستن

مامان این داماد تازه واردش رو خیلی دوست داشت و مدام بهش تعارف میکرد

پيله پروانه
وسانيارهم باسربه زيرى تشكريميكرد

ميزشام روجمع كرديم وظرف هاروتوماشين ظرفشويى چيديم

مامان چايى ريخت ومنم ظرف ميوه وشكلات روبرداشتموبه سالن رفتيم

باباهمونطوركه پرتقال پوست ميگرفت گفت: سانيارجان فهميدى كه پليس بدجورى وكيل
نوبخت هاروچزونده؟

سانياركنجكاوگفت: نه چيشده؟

-مثل اينكه همش زيرمیزی ميداده و اومدن حكم روبه تعويق مينداخته قاضى كيشيك
هم ميفهمه لوش ميده خلاصه كه احتمال اينكه پروانه وكالتش باطل بشه هست!

سانيارهم درحالى كه ليوان چايش روكنارميگذاشت گفت: من خودم فهميده بودم وبه
همه اطلاع دادم پس آخرسرهمونى شده كه من ميخواستم

-آره

نميدونم چراباشنيدن حرفاشون استرس تودلم خونه كرداماچيزى به روي خودم نيووردم
ازمامان وباباخداحافضى كرديم وبه سمت خونه راه افتاديمتومسيرسكوت كرده بودم
وفكرم مشوش بودازحرفاي بابا...

سانيارهم متوجه حال گرفته شده بوداماچيزى نگفت...

سرموبانگرانى روى بالشت گذاشتم ودست سانياردوركرم حلقه شد نميدونم چقدرگذشته
بودامابالاخره خوابم برد...

روزتولدسانيار حسابى به خودم وخونه رسيدم ازدرورودى تاجلوى مبل روباكلای
پرپرقرمزوشمع مسيردرست كردم وكل سقف روپرازبادكنك كردم كيك كاكائويى روكه

دوست داشت سفارش دادم الکی بهش گفتم قراره برم باصدف بیرون ونیستم وطوری وانمود کردم که اصلا تولدش رویادم نیست

سانیار زرشک پلوبامرغ رو خیلی دوست داشت وبخاطر همین برای شام هم زرشک پلوبامرغ درست کردم ودر کنارش پاستا آلفردو هم درست کردم چون چندباری گفته بود که هوس کرده...

نزدیکای اومدنش بود به اتاق رفتم تالباسم روعوض کنم پیراهن کوتاه پولکی نقره ای رنگی تنم کردم وتمام موهام رو هم مدل گوجه ای بالاسرم بستم وكفشای مشکیم که بندهایی به صورت ضربدری داشت پام کردم

صدای چرخش کیلید اومداول آهنگ روباصدای کم پلی کردم وبعد خودم رو پشت دررسوندم بابازکردن درخودشو کمی عقب کشید معلوم بود که سوپرایزشده باخوشحالی منو توبغلش کشید وپیشونی وروی موهام روبوسید...

فرستادمش تالباس هاش روعوض کنه شلوارطوسی رنگی پاش کرده بود وپیرهن سفید رنگی هم تنش

تمام مدت دوربین روپایه داشت ازمون فیلم میگرفت...

شمع هارو فوت کرد و مردمن پایه 35 سالگی گذاشت...

شام رو خوردیم کلی تشکر کرد و با حرفی که زد ناراحتم کرد از بابت تمام تنهایی هایی که کشیده

بعد از اینکه شب خوب وخاطره انگیز مون به پایان رسید...

سانیار به حموم رفت ومن تمام مدت به این فکر کردم که خدا چجوری میتونه انقدر قشنگ دوتا آدم رو سر راه هم قرار بده

قطعا اگر سانيار سرراه من قرار نميگرفت من هنوز هم تو برزخ جدایی از ميلاد و پيامدهای
بعدش داشتم دست و پاميزدم!...

روزها داشت ميگذشت و به آغاز سال نو نزديک تر ميشديم

روز تعطيل جفتمون بود من شيفت نداشتم و سانيار هم دفتر نرفته بود و داشتم صبحانه
رو آماده ميکردم و سانيار هم رفته هوس من رو بگيره هوس نو سنگ تازه کرده بودم

سانيار بانون وارد شد و منم چایی ريختم و مشغول خوردن صبحانه شديم

صبحانه که تموم شد گفتم: مه دامن رفتنم نزديکه من سوم فروردين دارم ميرم چيزی
حدوده روزديگه ازت ميخوام تو اين مدت که نيستم خیلی مراقب خودت باشی...

فکر رفتنش و چهار ماه نبودنش ديوونم ميکرد اما چه ميشد کرد؟ جز تحمل

در جوابش سرمو تگون دادم و گفتم: باشه

تلفن خونه زنگ خورد از خونه صدف اينابود

+الو سلام

-سلام مه داي خوبی؟

+قربونت صدف تو خوبی

-منم خوبم آقا سانيار خوبه

پيله پروانه

+آقاسانيارهم خوبه آقاهرادچی خوبه

-اره خوبه، ولش کن این بساط خوبه خوبه روزنگ زدم بگم شب چهارشنبه سوری قراره
بریم ویلاواسون فرهادینا میاین؟

+نمیدونم کی هست؟

-فرداشب اینم بگم خانوادگی نمیریم بادوستای فرهادودوستای خودمون قراره بریم

+به سانیاربگم بهت خبرمیدم

ادامودراووردوگفت:گمشوكتافت شوهرذلیل

+خفه شو صدف خب باید مشورت کنم دیگه

-خدا حافظی کن مهداتانیومدم بزخم تودهنه

+بمیرباباخدا حافظ

تلفن قطع کردم وروپایش گذاشتم سانیارهمونطورکه داشت اخبارمیدیدگفت:صدف بود

+آره

-چی گفت

+دعوتمون کرد برای فرداشب که چهارشنبه سوری ویلاواسون فرهادینا

-دوست داری بریم

+اگر تو کار نداشته باشی بدم نمیاد که بریم

-خیلی خب پس میریم

+باشه

پيامی نوشتم برای صدف وگفتم که میایم اونم نوشت باشه بیاچترشوا!

دقایق کنارهم بودنمون تموم شدوقبل ازمن رفته بوددفترمنم خواب مونده بودم وبه سختی ازتخت خواب کندم وحاضرشدم که برم بیمارستان نزدیکای عصربودکه مرخصی گرفتم به خونه برگشتم قراربودکه بعدازازدواجم دیگه شیفت شب برندارم اماباتوجه به اینکه سانیاقراربودچهارماه بره سوئیس ترجیح دادم بعدازبرگشتش این کارروکنم...

مانتو خودم وپیراهن سانیاررواتو کردم وکنارگذاشتم

یکم خونه رومرتب کردم وبعدشروع به آماده شدن کردم همه موهام رولخت کردم وبابازکردن فرق وسط دورم ریختم آرایش هم کردم

سانیارهم اومدلباس هایی که انتخاب کرده بودم روپوشید کت اسپرت سرمه ایی رنگ باپیراهن همرنگش وشلوارذغالی ترکیب قشنگی شده بودکه به تنش نشسته بود خودمم هم مانتوبهاره طوسی رنگی باشلواروشال سفیدپوشیدم وبه سمت لواسون راه افتادیم صدف برام آدرس روفرستاده بوداماخیابون هامثل میدون جنگ بودوترافیک سنگینی بودخودموبه سختی رسوندیم

درکمال تعجب عرفان همکارسانیارهم اومده بودکه صدف گفت شب تولدمن بافرهادجینگ شده وفرهادم به این خاطر دعوتش کرده...

صدف راهنماییم کردورفتم تواتاقی ولباس هام روتعویض کردم یک شومیزصورتی پوشیدم که باشلوارسفیدم همخوانی داشت...

دورآتیش نشسته بودیم و به شوخی های آرمان میخندیدیم سانیا هم باهاشون یکم جور شده بود اما بیشتر با فرهاد و عرفان هم صحبت میشد بعد از اینکه یکم بگو بخند کردن پسرارفتن دور منقل تاجوجه هاروکباب کنن

آرمان سمت ماشینش رفت و با پلاستیک مشکی رنگی برگشت دست کرد تو پلاستیکش و یک بسته تی ان تی در آورد کلی مواد محترقه گرفته بود حسابی سرو صدا به پا کرد و بعدم از سیستم ماشینش آهنگ شادی پلی کرده همه روبه به تکاپو برای رقصیدن انداخت.

آرمان هرچی به سانیا راضی بود برای رقص سانیا هم امتناع نکرد و کنار من ایستاد و تماشا کرد

دو یاسه تا آهنگ رورقصیدن که فرهاد صدا زد که شام حاضره داخل ساختمون ویلا رفتیم و میز شام رو با دختر اچیدیم و آقایون هم داخل اومدن و شروع به خوردن کردیم

بعد هم میز رو جمع کردیم و ظرف هارو شستیم و به حیاط رفتیم و به جمع آقایون ملحق شدیم

پیشنهاد صدف برای جرعت یا حقیقت هم پذیرفتیم

بطری به سمت مهشید و علی افتاده بود از سرشب متوجه نگاه های خاصشون بهم شدم و فکر میکردم که چیزی بینشون شکل گرفته

مهشید باید از علی میپرسید که علی هم حقیقت رو انتخاب کرد که با حرفی که زده همه روشو که کرد: حقیقت اینکه مهشید خانم من شمارو خیلی دوست دارم درجریانی که تو این چند ماه که اومدی تو زندگیم همه چی من شدی و من ازت یه خواسته دارم اونم اینکه بیای و بقیه عمرتو با من بگذرونی حلقه ایی به سمت مهشید گرفت و دوباره گفت: با من ازدواج میکنی؟

مهشید از شوک و خوشحالی بدون حرف گریه میکرد و با سر گفت بله

علی حلقه رودست مهشید کرد و از جاش بلند شد و خودش رواز خوشحالی تو استخر انداخت همه داشتن میخندیدن که مهشیدم به سمت استخر رفت و شیرجه زد تو بغل علی

سانیا ربا صدایی که رگه های خنده توش میزد گفت: مهدا اینا از ماهم رمانتیک ترن

با خنده گفتم: آره ولی خلاقیت علی از تو بهتر بود اتواون روز خواستگاری منوسکته دادی

بوسه ایی رومو هام زد و گفت: ببخشید دیگه خانم کوچولو

صدف برای مهشید و علی حوله برد و اونارفتن داخل ویلا تا لباس هاشون رو عوض کنن

دیگه بازی رو ادامه ندادیم و همونطور که دور آتیش نشسته بودیم فرهاد گیلان اوورد و برای همه جزم و زهراریخت.

زهراکنار من نشست و گفت: نا قلاچه یهویی ازدواج کردی

+ آره همه چی خیلی یهویی پیش رفت

- منم دارم نامزد میکنم با پسرداییم

+ عه همون که چند سال میخواستیش؟

- آره دیگه حامد قراره فروردین بله برونمون باشه

+ مبارک باشه عزیزم خوشبخت بشی

- قربونت برم همچنین

سانیا رهم اومد کنار من نشست و دستش و دو گردنم حلقه کرد و بوسه ایی روی گونم زد...

شب چهارشنبه سوری هم تموم شد و به خونه برگشتیم

سانیا راز جمعشون خوشش اومده بود و می گفت امشب خیلی بهش خوش گذشته...

پيله پروانه

سانياريك هفته مونده بود به عيد دفتر و تعطيل كرد و منم واسه اينكه از فرصت باهام
بودنمون استفاده كنم مرخصي گرفتم و قرار شد كل ايام عيد رو شيفت باشم

بعد از صبحانه تصميم گرفتيم بريم بازار

حال و هوای بازار دم عيد خیلی قشنگ بود با اينكه شلوغ بود اما کلی حس خوب داشت
دستم دور بازو سانيار پيچيده بودم و بالبخند اطراف مونگاه ميكردم

آجيل و شكلات خريدیم ماهی قرمز و سبزه و يك سری ظرفای ست هم برای سفره هفت
سين خريدیم بعد از کلی گشت و گذار به خونه برگشتيم

ماهی قرمز رو تو تنگ انداختم و به حرکاتش خيره شدم...

سفره هفت سين رو با نهايت سليقه چيدم و داشتم جلوی آينه آرايش ميكردم پيراهن
سفيد پ داری پوشيدم و موهام رو دم اسبی بستم يك ساعت تا سال تحويل مونده بود
عیدی سانيار كه يك ست كمربند و كيف پول و جاسويیچی بود رو تو ساك كادو گذاشتم
و از اتاق خارج شدم كادو شو زیر ميز قايم كردم و خودم رو تو آشپزخونه مشغول كردم طبق
رسمی كه مامان بهم گفته بود برای شام سبزی پلو با ماهی درست كردم البته ماهی شكم
پر

نزدیک روزای رفتنش حسابی تحويلش گرفتم و ژله و كارامل و سالاد هم برای
كنار غذا حاضر كردم

چیزی تا سال تحويل نمونده بود سانيار هم لباس هاشو عوض کرده بود از اتاق بيرون
اومد كنار سفره هفت سين نشستيم

شمارش معكوس برای آغاز سال نو سانيار مقلب القلوب ميخوند و من از خدا خواستم كه
در اين سال جديد در كنار هم خوشبخت بمونيم و روزایی كه از هم دوريم زود بگذره...

آغاز سال يك هزار و سيصد....

باهم روبوسی کردیم وچنددقیقه توبغلش موندم ازروی میزکنارمبل جعبه ای
اووردوگفت:هدیه ناقبلیه خانم خوشگلم

بالبخندجعبه روبازکردم نیم ست طلای ظریفی بودبوسه ایی روگونه ش زدم وتشکرکردم
منم کادوش روبهش دادم خیلی خوشش اومدوگفت:میدونی چیه؟بهترین عیدی عمرم
کنارتوبودنه...

شام روخوردیم ودرحالی که داشتم خودم باآجیل خفه میکردم به تماشای سریال وبرنامه
های نوروزی نشستیم

روزدوم برای بازدیدپدرومادرم رفتیم بابابههم عیدی دادوشامرودرکنارشون بودیم
موقع خواب حالم گرفته بودازاینکه آخرین شبیه که کنارهمیم وچهارماه ازخوابیدن پیش
هم محرومیم...

تاخودصبح توگوشم نجواهایی عاشقانه کردومتقاعدم کردبرای رفتنش منم ازبودنش نهایت
استفاده روکردم صداشوعطرتنشوبرای روزهای نبودنش برای روزهایی که میدونستم
مباداست ذخیره کردم...

پروازش برای بعدازظهربود خودم چمدونش روبابغض بستم وناهارى که هوس کرده
بودروپختم

همش به صورت هم خیره میشدیم وبعدهم روبغل میکردیم

پيله پروانه

به اصرارخودم باهاش رفتم تافروودگاه دستم تودستش بودومدام روی دستمومیوسید

بارون نم نم بهاری که میبارید و قطعه ایی که از همایون شجریان پخش میشد لهیب داغی بود که روی قلب هامون مینشست و این جدایی رو سختر میکرد

همایون میخوند و منو بارون هم، با گریه هامون همنوا شدیم باهاش

"ابر می بارد و من میشوم از یار جدا چون کنم دل به چنین روز ز دلدار جدا

ابر و باران و من و یار ستاده به وداع من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا

ای مرا در سر هر موی به زلفت بندی ای مرا در سر هر موی به زلفت بندی

چه کنی بند ز بندم همه یک بار جدا همه یک بار جدا

دیده از بهر تو خون بار شده ای مردم چشم دیده از بهر تو خون بار شده ای مردم چشم

مردمی کن مشو از مردمی کن مشو از دیده خون بار جدا

ابر می بارد و من میشوم از یار جدا چون کنم دل به چنین روز ز دلدار جدا

ابر و باران و من و یار ستاده به وداع من جدا گریه کنان ابر جدا یار جدا"

به فرودگاه رسیدیم چمدونش رو برداشت و رفت تا کارت پروازش رو بگیره نیم ساعت فرصت داشت

محکم بغلش کرده بودم و ازش جدا نمیشدم هنوز یک ماهم نشده بود که ازدواج کردیم اما یک جدایی طولانی رو باید تحمل میکردیم

شماره پروازش اعلام شد.

پشت چشمام و پیشونیم رو بوسه بارون کرد و گفت: خیلی دوست دارم مهذا خیلی مراقب خودت باش من دلم اینجاست اما مجبورم

پيله پروانه

ميون بغض گريه گفتم: سانيارمنم دوست دارم تورو خدا مواظب خودت باش
ومنوبی خبرنزاروگرنه دق میکنم

-زبونتو گازبگیردق میکنم یعنی چی ولی چشم بیخبرنمیزارمت

به سختی ازهم جداشدیم وبه سمت گیت رفت

تالخطه آخرخیره شدم به رفتنش انقدرکه ازدیدم پنهان شد

به سمت پارکینگ رفتم پشت رول نشستم

مثل دیوونه هاعطرشوکه پیچیده بودتوماشین بومیکردم...

ساعت های اول جای خالی اش اذیتم میکردوداشتم کلافه میشدم ازنبودنش وسایل
ضروریم روبرداشتم وبه خونه مامان اینارفتم

بی قراریم ازچهرم کاملامشهودبودومامان وباباخیلی دوروبرم نبودن

ازایران پروازمستقیم به سوئیس نبودوسانیا رازترکیه قراربودکه بره بامحاسبات من الان
دیگه فرودگاه آنکارابودگوشیم روبرداشتم وشمارش روگرفتم

بعدازچندبوق صداش توگوشی پیچید

آخ ازاون صدای بمش که آرامش روح وروانم بود

-سلام عزیزم

+سلام

-خوبی مهداجان رسیدی خونه؟

+آره توچی رسیدی؟

پيله پروانه

-آره چمدونم روهمين الان تحويل گرفتم

+باشه عشقم، چقدر تا پرواز بعديت زمان هست؟

-حدودا دوساعت ونيم

+سانيا مراقب خودت باشيا من چشم انتظارتم

-به روي جفت چشمم مراقبم قربون چشم انتظاري هاتم ميشه

+خدا نكنه كاري نداري؟

-نه عزيزم مراقب خودت باشه

+تو هم همينطور، خدا حافظ

-خدا حافظ

يك هفته از رفتنش گذشته بودومن خودم روباييما رستان سرگرم كرده بودم هرشب

تصويري زنگ ميزد و صحبت ميكرد باهام و دلخوشيم شده بودهمين زنگ زدنا

صاف بهم گفته بودبيا ما بريم شمال خودم بدم نميومد كه برم اما بايد با سانيا ر مشورت

ميكردم مطمئن بودم كه قبول ميكنه اما خب بازم بايد در جريان قرار ميدادمش...

شهرزوريچ كه سانيا ر رفته بود دوساعت ونيم اختلاف ساعت داشت با تهران و اختلاف

ساعت مشكلي ايجاد نميكرد برامون

بهش زنگ زدم و قضيه شمال رفتن رو گفتم و گفتم كه ميتونم برم...

ساك كوچيكى جمع كردم لباس هام روتتم كردم ومنتظر تماس از طرف صدف موندم
چقدر برنامه ريزى داشتم براى عيدمون ولى رفتن سانيار تمام برنامه ريزى هامو بهم زد...

صدف تماس گرفت ساكم رودستم گرفتم ورفتم ازخونه بيرون

سوار ماشين شدم وسلام واحوال پرسى كردم

وروبه صدف گفتم كيا هستن؟

-مامانم وسعيد هستن وعلى ومهشيدم ديشب نامزد يشون بوده اونام جوگرفتتشون دارن
ميان

+همينايم فقط؟

-بله اگر خدا بخواد

طبق قرارى كه صدف با بقيه گذاشت بايد مي زديم كنار و صبحانه مي خورديم

فرهاد فلش رزد و پيچيد كنار جاده بقيه هم همين كاررو انجام دادن از ماشين پياده شديم

با خاله الهام روبوسى كردم وسال نوروتبريك گفتم كه گفت: دختر تو چرا يدفعه وببخبر رفتى
سرخونه زندگيت

+خاله خودمم نميدونم چرا همه انقدر زود پيش رفت

صدف در حالى كه با سبدى تودستش بود به سمت مون ميومد گفت: هول بود ديگه

پشت چشمى نازك كردم براش وهيچى نگفتم

مهشيد وعلى هم رسيدن كنار هم صبحانه رو خورديم دوباره راه افتاديم

ازاونجايي كه خيلي خسته بودم پلكام سنگين شذوروي هم افتاد...

باصداي صدف ازخواب بيدارشدم رسيده بوديم

ويلاصدف اينا كه قبلانچندباري اومده بودم خيلي نقلي قشنگ بودوخيلي دوستش داشتم

خاله خودش مشغول پختن ناهارشذوليست چيزهايي كه ويلالازم داشت روبه

سعيدوفرهاد داداواناهم رفتن كه خريدكنن

ويلاسه خوابه بود يه اتاق روصدف وفرهادبرداشتن يه اتاق هم علي ومهشيد يه اتاق هم

من وخاله الهام برداشتيم فقط سعيدمونداين وسط كه اونم قرارشذتوسالن بخوابه

كمك خاله سالاد درست كردم وبعبده اتاق رفتم تابه سانيارزنگ بزمن

ردتماس كردوپيامك داد:"خانمم سركلاسم تموم شذبهت زنگ ميزنم"

تايب كردم"باشه"

گوشي به دست منتظرزنگش بودكه بالاخره صداي گوشيم دراومدسريع تماس روصول

كردم

-سلام خانمم

+سلام سانيار

-خوبي رسيدي؟

+خوبم آره يك ساعتی ميشه توخوبي؟

-منم خوبم فقط اين وسط دوري از زنم اذيتم ميكنه

+خب اون دوري منم اذيت ميكنه

پيله پروانه

-تموم ميشه دورت بگردم چشم بهم بزني اومدم

+يك هفته س دارم چشم بهم ميزنم ولي نگذشته

-ميگذره بالاخره يك سختي هايي روبايد تحمل كنيم ديگه

صدف داشت صدام ميكردكه برم ناهاربخورم وبه سانيارگفتم:سانيارجان من بايدبرم كاري نداري؟

-نه قريونت برم خداحافظ

+خدانكنه قريونم بري خداحافظ...

ناهارروخورديم ومن ومهشيدهم ظرف هاروشستيم رفتيم تواتاقامون تااستراحت كنيم
وبعدازظهربريم لب دريا

چون توماشين خوابيده بودم خوابم نميبرد

وخودم روباگوشيم وديدن عكساي خودم وسانيارمشغول كردم

خاله هم خوابش برده بود

مامان زنگ زدوگفت چرابيخبرشون گذاشتم منم عذرخواهي كردم وگفتم فراموش کرده بودم.

همه بيدارشده بودن وداشتن حاضرميشدين كه بريم لب دريا

موهام روباftم وآرايشم روتمديدكردم

زيراندازي پهن كرديم ونشستيم فراهادتتقلاتي كه خريده بودروازتوماشين اوورد شروع به خوردن كرديم...

پيله پروانه

به غروب آفتاب خيره شدم چقدر دلم ميخواست تو اين لحظات سانياركنارم بودوا حساس
دلتنكي كردم وبه همين خاطر باهاش تماس تصويري گرفتم چهره خستش نشون از يك
روز سخت بود اما باز باون حال سعي داشت به من روحيه وانرژي بده
شام رو كنار دريا خورديم وبعده ويلا برگشتيم...

براي ناهار هم برنامه ريزي كرده بودن كه بريم قلعه رودخان كمك صدف وفرهاد
سبدهار ووزيرانداز رو بردم توماشين گذاشتم

خاله وسعيد هم با ماشين فرهاد اومدن وسه تايي عقب نشستيم صدف آهنگهاي شادده
شصتي پلي كرد و خودش وسعيد داشتن ميرقصيدن...

بالبخند روبه سعيد گفتم: به به آقا مهندس مي بينم كه بالاخره دست از مبادي آداب بودن
كشيدی

زبون دراوورد وگفت: لازمه يه وقتا ديگه خودتورها كنی

+ او هم رها كن خودتو

بعد از چهل و پنج دقيقه به قلعه رودخان رسيديم

محيط فوق العاده جذابي داشت...

صدف هي قوبي ميوه دو ميگفت من تا آخرين پله ميرم امانهايت سعيمون شد پله
صد و پنجاهم كه ديگه گوشه اي جا پيدا كرديم ونشستيم

چندتا عكس براى سانيار فرستادم واونم ازچهره خسته ش برام عكس فرستاد

ناهاررو هم خورديم وبعدازيكم آب بازى تورودخونه برگشتيم...

شب رو هم توويلا مونديم...

خانم هاتويك گروه شدن و آقا يون هم تويك گروه و حكم بازى كرديم كه گروه خانم هابرنده شد و آقا يون هم كه باختة بودن رفتن تابستنى بگيرن چون شرط روباخته بودن...

چقدردراين لحظات دلم سانيار روميخواست كه كنارم باشه...

براى ناهاردوباره رفتيم لب دريا و چون همگى كارداشتيم بعد ازظهر به سمت تهران برگشتيم

توقفى تارودبار نداشتيم

ازرودباركلى لواشك و ترشى كولوچه خريدم براى خونه خودم و مامان و بابا

فرهاد جلوى آپارتمان خودم و سانيار توقف كرد از شون بابت سفرو چيزاى ديگه تشكر كردم و دعوت شون كردم به داخل اما تشكر كردن و رفتن

لباس هاى كثيفم رو تو ماشين لباسشويى انداختم و رفتم دوش گرفتم تا خستگى سفر از تنم خارج بشه

لباس پوشيدم و لباس هام رو روى رخت آويزپهن كردم تا خشك بشه

زنگى به مامان زدم و گفتم كه رسيدم و خونه ام

و بعد با سانيار تماس تصويرى گرفتم يك ساعتى صحبت كرديم با هم و بعد خدا حافظى كرديم

شام مختصرى خوردم و بعد به تخت خواب پناه بردم بالشت سانيار رو بغل كردم و بوييدم حتى عطرش هم قابليت آروم كردن منو داشت...

پيله پروانه

باآلارمى كه گذاشته بودم ازخواب بيدارشدم به بیمارستان رفتم تاشب خبرى
ازسانيارنبودوجواب تماس هام رونمیداد دلم شورميزد همين كه رفتم تواتاق استراحت
ودرازكشيدم تماس گرفت

هى غرغركردم واون قربون صدقه م رفت تاآرومم كنه

ومن هى شدت گريه م بيشترميشددراخربالشتى كه صدفم سمتم پرت كردبيخيال شدم
وازسانيارخداحافظى كردم...

روزسيزده بدرهم رسيد بامامان وباباسه تايى مثل گذشته هارفتيم پارک سرخه حصار
گوشه ايبى نشسته بودم وباكلافگى به خانواده هايى كه اومده بودن خيره شده بودم
مامان صدام زدكه برم ناهاربخورم مثل هميشه براى روزسيزده بدركباب درست كرده
بودن

خورديم وبعديكم با،بابا بدمينتون بازى كرديم ومامان يك قابلمه كوچولوآش رشته پخت
ودركنارهم خورديم

دم دماى غروب به خونه برگشتيم

بعدازتعويض لباسام روتخت درازكشيده بودم كه سانيارزنگ زد:

+سلام آقا

-سلام خانم

+خوبى كجايى

-خوبم اومدم كافى بخورم بعدكلاس خستگيم دربره توخوبى

+منم خوبم تازه ازبيرون اومديم

پيله پروانه
-کجابودی مگه

+سيزده بدر بود بامان اينارفتيم پارک سرخه حصار

-به به هميشه به گردش خوشی

+مچکرم آقا

-میگم مهذاچقدر دختر بلوند چشم آبی اینجاست

+عه رفتی داری واسه من دختر بلوند چشم آبی دیدمیزی

-نخیر من فقط دختر چشم ابرو مشکی که همسر مه دیدمیزنم

+آفرین آقای همسر غیر از اینم نباید باشه فقط سرت تو دفتر کتابت باشه تا برمیگردی

-چشم خانم کاری نداری من کافیمو بخورم

+نه عزیزم نوش جونت خدا حافظ

-خدا حافظ

"انتظار هم روزی به پایان میرسد

اما امان از انتظاری که بیش از حد انتظار

طولانی شود...

انگار که جان و دلت رامیچالند و ذره ذره مثل موریانه مغزت رامیچود..."

چهار ماه دلتنگی و چشم انتظاری و روز شماری گذشت بهم گفته بود که برای امروز بلیط داره اما هنوز خبری نبود

تو سالن روی مبل چمبره زده بودم و چشم دوخته بودم به ساعت و گوشیم

مامان کنارم نشست و دستی به موهام که دورم پریشون بود کشید و گفت: تو که این همه مدت تحمل کردی یه چند ساعت دیگه هم تحمل کن دیگه دورت بگردم

پوفی از روی کلافگی کشیدم و گفتم: تحمل میکنم دیگه تحمل نکنم باید چکار کنم؟

-اول همه زندگیا این چیزا هست دیگه منو باباتم تازه نامزد کرده بودیم بابات سربازی افتاد کرمان دو سال تمام منتظرش بودم

+میدونم ماما اما از اینکه بدقولی کرده بدم میاد

-غصه نخور وقتی او مدح حسابشو بر سر

بالبختی جونی گفتم: باشه

دوروز گذشت و خبری از سانیا نبود تا اینکه خودش تماس تصویری گرفت از محیط اطرافش فهمیدم تو بیمارستانه بانگرانی گفتم: چیشده تو کجایی؟

-قول میدی نگران نشی

با حرص گفتم: چیشده آقای بدقول

-خانم خوش اخلاقم بنده گفتم به شما که به جز کلاس و دوره برای پیگیری پرونده ای دارم میرم دیگه درسته؟

+بله درست، حالا چرانو مودی و تو بیمارستانی

پيله پروانه

-مه‌داجان من بامنيت ملي همكاري كردم وتودستگيري يه باندبزرگ جاسوسي واختلاس بهشون كمك كردم شب دستگيري‌شون يه شب قبل اينكه بخوام بيايم بودوچون اونامنه‌مدست خودشون ميدونستن ودرصورتي كه فهميدن من باپليس همكاري ميكردم يه تيرتوشونه من چپوندن وجراحي شدم امروزبعداظهرمرخص ميشم وبليط ميگيرم ميام

اشكاموپاك كردم وكفتم:اين بودمراقب خودت بودن آره؟سانيارتوروخدا دست ازايين شرلوک هلمزبازي هات بردارتوميدوني بااين كارچقدربراي خودت دشمن تراشي ميكني؟
-گريه نكن ديگه،چشم قول ميدم دست بردارم وبچسبم به همون وكالتم

+خيلي خب كاري نداري

-قهري؟

+نخيرناراحتم

-ناراحت نباش ديگه تموم شددارم ميام

+تابيبنيم

-ميبيني، من برم دكتراومدبالاسرم

+خداحافظ

-خداحافظ

گو‌شيموپرت كردم وسرموتودستام گرفتم باشدت زدم زيرگريه واي خدايا اگراون تيربه جاي شونه ش به جاي ديگه ابي مثل قلبش ميخوردمن چكارميكردم خداياقربونت برم كه هميشه جاي شكرشوباقی ميگذاري...

يك روزديگه هم باچشم انتظاری گذشت ازگريه ابي كه ديروز كرده بودم سردردداشتم
ومسكن روكه خوردم چشمام سنگين شدوخواهم برد...

بانوازش دستي بيدارشدم اماچشمام بسته بودعطري آشنا به مشامم رسيد مثل
عطرسانياربوداما فكر كردم از شدت دلتنگي دلم هواي بويِ عطر شوكرده

اما باشنيدن صداش چشمام روباز كردم بالبخندخي ره شده بود به صورتم پتوروكنارزدم
ونشستم دستي به صورتش كشيدم وبغضم تركيد سرم رو گذاشت روسينه ش ومو هام
رونوازش كرد وگفت: بسه مهداكشتي خودتوباگريه مامانت ميگه اين يك ماه آخرهمش
داشتي گريه ميكردي آره؟

خودم روازش جدا كردم وگفتم: خب چكار ميكردم بنظرت حتي به سرم زدكه بيام
اما اعتبارپاسپورتم تموم شده بود وتمدديدش زمان ميبرد

-گذشت ورفت ازالان به بعد حق گريه نداري فقط بايد اين لباي قشنگت بخنده
بعد از خوردن شام به خونه خودمون برگشتيم چندروزيك بار سرميزدم وبه گلهآب ميدادم
وبه سروگوش خونه ميرسيدم

سرم روسينش گذاشتم وبه تپش بي تابانه ي قلبش گوش دادم

وروي همون سينه خوابم برد

دوباره طعم خانم خونه بودن روچشيدم صبحانه روآماده كردم وبراي ناهارخورشت
بارگذاشتم كه تاظهر جاافتاده بشه

كل روزم روتوبغلش گذروندم انقدر دلتنگي كشيده بودم كه دوست نداشتم لحظه اي ازمن
دور باشه

سانياررفته بود يكم براي خونه خريدكنه كه گوشيم زنگ خورد صدف بود:

پيله پروانه

-سلام

+سلام صدف خانم

-خوبی چشمت روشن آقاسانیاربرگشته

+قربونت توخوبی ازکجافهمیدی

-مامانت به مامانم گفته بود

+آهان که اینطور

-مهدا من به کمکت نیازدارم شدید

+بازچی شده

-قرارشده که تادوماه دیگه عروسی بگیریم فرهاددیگه خسته شده ازاین بلاتکلیفی

+خباینکه خوبه

-آره خوبه امامن واسه مراسم موندنم نه سالن آرایش رزروه نه چیزای دیگمون

+غمتم نباشه رفیق درستش میکنیم

-قربونت برم من آخه بهترینی تورفاقت بخدا

+فدات شم بهت زنگ میزنم هماهنگ میکنم که بریم دنبال کارات

-باشه عزیزم خداحافظ

+خداحافظ

گوشی روکنارگذاشتم وخریدهایی که سانیاارورد روتویخچال وکابینت جابه جاکردم...

طبق قراری که با صدف گذاشته بودم باید میرفتیم دنبال سالن آرایشی، سالن آرایشی که بیشتر اوقات میرفتم میکاپ آرتیست های خوبی داشت و اکثر معروف بودن صدف نمونه کارهاشونو دید و از کاریکیشن خیلی خوشش اومد و منم تاییدش کردم و قرارداد بست به پیشنهاد خودش به مزون هم رفتیم برای لباس عروس چون عروسون مختلط بود لباس عروس تقریباً پوشیده ای انتخاب کرد چیزهایی که خیلی مهم بود رزرو شد

موقع خدا حافظی صدف بوسم کرد و تو بغلش چلوندتم و گفتم: خیلی دوست دارم
مهلا اگر نبودی من نمیدونستم باید چکار کنم

+یدونه صدف که بیشتر نداریم هرکاری بود بهم بگو

-باشه بازم تشکر

+خواهش میکنم، نمیای بالا؟

-نه مامان ماشینشو میخواد

+باشه خدا حافظ

-خدا حافظ

کلیدروانداختم و وارد خونه شدم

سانیارروی کانپه خوابش برده پتونازکی اوردم روشو پوشوندم

پيله پروانه
ورفتم تو آشپزخونه تابرای شام چیزی حاضرکنم موادماکارانی رودرست کردم وبعدهماکارانی
دم انداختم

سانیاربیدارشد اومد تو آشپزخونه وروی صندلی اپن نشست دستی به ته ریشش
کشید وگفت: خسته وکوفته ازبیرون اومدی وایستادی داری غذاهم درست میکنی قربونت
برم خب ازبیرون میگرفتم

+نه دیگه بعد ازچندوقت اومدی دلم میخواد فقط دست پخت خودمو بخوری
بلند شد وسمتم اومدو بغلم کرد وگفت: فدای خودتو اون دست پخت.

باصدایی که خنده توش موج میزد گفتم: سانیار میذاشتی برای بعدشام موقع خواب
باشی طنت ابروهاشو بالا انداخت وگفت: نه دیگه الان...

خودش رفت حموم ومنم رفتم تو آشپزخونه و سالاد درست کردم و میزشام رو چیدم تا بیاد
شام رو خوردم وبعده حموم رفتم...

زندگیمون خوب بود سانیار مرد کاملی بود با من مثل یک ملکه برخورد می کرد و منم سعی
میکردم براش تمام خودم باشم

روز عروسی صدف هم رسید زیر دست آرایشگر بودم و داشت آرایشم میکرد. کارش تموم
شد و آینه روبه دستم داد طبق خواسته خودم یک آرایش لایت کرم و قهوه ای روی صورتم
نشونده بود

قیافه ام خیلی ملوس شده بود و چشمای مشکی رنگم بیشتر به چشم میومد

شنیون کار هم بعد از براشینگ موهام روبه طور ساده ای بالای سرم پیچید با اینکه همه
چیز ساده بود اما بنظر من خودم شیک بنظر میرسیدم

پيراهن طوسی روشن هم روتنم کردم آستین داربودومدل دامنش راسته بود مانتوم
روهم پوشیدم وشالم روهم روی سرم انداختم

قراربودسانیاربیاددنبالم وازهمین آرایشگاه مستقیمابریم باغ

سانیارزنگ زدوگفت که دمِ درِ

کیفم برداشتم وازآرایشگاه زدم بیرون

سانیارهم کت وشلوارمشکی رنگی پوشیده بوداماکرواتش بارنگ لباس من ست بود
بالبخندکلی ازم تعریف کردومن غرق لذت شدم ازاینکه انقدرخوب میتونه احساساتش
روبروز بده

به باغ رسیدیم وبه سمت میزی که بچه هانشسته بودن رفتیم سلام واحوال پرسى کردیم
ونشستیم

خاله الهام به سمتمون اومدوخوش آمدگویی کرد

متوجه نگاه سنگینی شدم برگشتم وبانگاه خصمانه فرشیدروبه روشدم بدون اهمیت
برگشتم ودستمودوربازوسانیاریپیچیدم

پشت میکروفون اعلام شدکه عروس دوماددارن میان همگی به سمت جایی رفتیم که
عروس دومادواردمیشدن

صاف بااون لباس سفیدفوق العاده شده بود

چقدرحس خوبی داشتم ازاینکه دوستی که درهمه حال کنارم بوده عروس شده بود آروم
آروم اشکای شوقم رویاک کردم

عروس ودومادبه سمت جایگاهشون رفتن ومنوسانیارهم جلورفتیم برای عرض تبریک

پيله پروانه
بالبخند صدف روبغل کردم وگفتم: عتیقه چقدر نازشدي
ضربه ای به بازوم زدوگفت: خودتم تیکه شدي کثافت
+عروس شدي آدم باش

-هستم

روبه فرهاد گفتم: تبریک میگم انشاالله که خوشبخت بشید البته با وجود صدف نمیدونم که
این اتفاق میوفته یا نه!

فرهاد تک خنده ای کرد و دستش رو دور کمر صدف پیچید و گفت: مه‌دا خانم اذیتش
نکنید بودن صدف خود خوشبختیه

صدف روبه من زبون درآورد منم سرتاسفی تگون دادم براش و با سانیار سرجامون برگشتیم
آرمان و سارا و خواهرای فرهاد همش وسط بودن سعید هم به جمعشون پیوسته بود
به اصرار سارا من و مهشید با یک آهنگ همراهیشون کردیم

یه دور رقص دونفره هم با صدف کردم

شام رو هم سرو کردن

بعد از شام آهنگ تانگو پلی کردن درخواست رقص سانیار رو قبول کردم و با هم به پیست
رقص رفتیم

یادروز عقد خودمون افتادم و بالذت سرم روشونش گذاشتم

انقدر حرکاتمون نرم بود که دوست نداشتم آهنگ تموم بشه اما تموم شد

یه چند تا آهنگ شاد دیگه هم پلی شد که رقصنده ها به قوه خودشون با اون ها هم رقصیدن

کادویی خریده بودم روبه صدف دادم یک گردنبد برای صدف ویه دستبند هم برای
فرهاد کلی تشکر کرد

مراسم توباغ تموم شدو

رفتیم عروس کشون

صدف و فرهاد رو تادم آپارتمان شون همراهی کردیم و خاله دست صدف و فرهاد رو تودست
هم گذاشت و گفت: آقا فرهاد حواست به یدونه دخترم باشه ها خوشبختش کن دخترم بی
پدری کشیده هم براش پدر باش هم شوهر

فرهاد چشمی گفت و تشکر کرد صدفم گریه میکرد در همون حین با سعیده هم خدا حافظی
کرد

منم اشکاموپاک کردم و بعد از خدا حافظی به سمت خونه راه افتادیم...

وارد خونه شدیم اولین کاری که کردم کفشای پاشنه دارمو دراووردم و کنار اندختم سانیا ر که
ورم پام رو دید کتش رو داورد و شروع به ماساژ دادن پا هام کرد دستای گرمش مثل مسکن
عمل کرد و درد پام رواز بین برد

از روی تخت بلند شدم و از سانیا ر خواستم زیپ لباسم روباز کنه پیراهنم روباتاپ و شلوارک
عوض کردم نگاهی توآینه کردم بادیدن مو هام ماتم گرفتم کی میخواست اون همه گیره
ومویی که آرایشگر زده روباز کنه سانیا ر هم بعد تعویض لباساش انگار که فکر موخونده بود بهم
گفت: بیا خودم باز شون میکنم

پيله پروانه

جفتمون روزمين نشستيم ومشغول بازکردن موهام شد

زيردستش داشت خوابم ميبرد ازبس كه يواش اين كاروانجام ميداد

بوسه ابي روي موهام زدوگفت:تموم شد

منم بوسه ابي روي گونش زدم وازش تشكركردم

اول مژه مصنوعي روكندم درك نميكنم كه چراانقدرچشم روسنگيني ميكنه؟!

بعدم هم بادستمال مرطوب آرايشم روپاك كردم

اگرخسته نبودم دوش ميگرفتم اماخيلي خوابم ميومد...

باصدای زنگ گوشيم بيدارشدم صدف بود:

+تو كه الان بايدخواب باشي

-ديگه شرمنده كه ساعت دوظهرمن بيدارم

+ساعت دوشده

-بله تاالان مثل خرس خوابيدي آره؟

+آره

-خاك توسرت من كه عروس بودم ساعت يازده بيدارشدم بعدتوهنوزخوابي

+خودمم نميدونم چراانقدرخوابيدم،حالاچيه امرتونوبفرماييين

-مامانم زنگ زده اين خاله زنگ هاي فاميل رو دعوت کرده براي جهازنشون منم به

مehشيدوزهراوسارازنگ زدم گفتم به توهم بگم كه بيای يه جورپاتختي گرفته برام

+عه ساعت چند؟

پيله پروانه
-قرارشده ساعت چهاربيان

+باشه ميام

-خيلي خب خداحافظ

+خداحافظ

رفتحموم ودوش گرفتم ازحموم بيرون اومدم وسانياردرجريان رفتتم قرارداددم

وبعدموهام روبافتم وآرايش كمى كردم وباپوشيدن لباسام ازخونه بيرون رفتم

خونه صدف خيلي قشنگ بودوپرازحس خوب ست خوشن صورتى سفيدبود واماخانم
خونه بودن هم به خودش ميومد بالبخند به همه شيرينى وشربت تعارف ميكرد

حدودادوساعت بزن وبرقص كرديم هرچندكه عاليه خانم باخم به من نگاه
ميكردوآخرسرم به روم اوردوگفت:مباركه مهذاخانم والااونجورى كه توپسرم منوردكردى
گفتم حالاحالاها ازدواج نميكنى درجوابش فقط سكوت كردم وبعدبه خونه برگشتيم
هرچندكه هميشه غروب پاتختى دلگيره...

دوهفته ازعروسى صدف گذشته بودوبراى ماه عسل رفته بودن دى

سالگردآوين هم نزديك بودوهرچى به اون روزنزديكترميشديم سانياربيقرارترميشدومن
فقط بايدآرومش ميكردم

بالاخره اون روز نحس ازدنيارفتن آوين هم رسيد قراربراين بودكه ماخودمون بريم ومامان
وباباهم خودشون جداگانه بيان سرمزار

سينى خرماوحلوايى كه آماده كرده بودمدست گرفتم وسانيارهم ظرف ميوه روبرداشت
ازخونه به سمت بهشت زهارفتم

پيله پروانه

سانيار آشكارا اشك ميریخت و گریه ش گریه من هم درآورد

-مهدا

+جانم

-میدونی اگر تونبودی اگر دوست داشتن تونبود من نمیتونستم جدایی از آوین رود و منم
بیارم

سرم روشونش گذاشتم و گفتم: الان دیگه میدونم همونطور که توبه من آرامش دادی منم
متقابلا این کار رو کردم

-بله واقعا پدر و مادرت این روزا رودیده بودن که اسمتو گذاشتن مهدا

+برای چی؟

-معنی اسمت آرامش دیگه توهم آرامش روح و روانمی

با اومدن مامان و بابا حرفمون ناتمام موند

خیرات هایی که آورده بودیم رو پخش کردیم

و موقع رفتن به اصرار من قرار شد مامان و بابا بیان خونمون

مامان کلی از دست پختم خوشش می اومد بخاطر اینکه بابا دوست داشت قرمه سبزی پخته
بودم

بابا سر میز شام با خنده گفت: مهین دست پختش مثل خودته

مامان لبخندی زد و گفت: آره بچم با اینکه سرکار میرفت و زیاد آشپزی نمیکرد ولی خوب
دستپختی داره

سانيار دستشو روی دستم که روميز بود گذاشت هنوز هم ناراحت
بود اما لبخند زد و گفت: دخترتون از همه لحاظ عاليه ممنونم از اينکه لايق دونستينم و اجازه
داديد برای من باشه

از حرف های سانيار خشنود بودم دوست داشتم بپریم و ماچش کنم ولی خب بابا جوابش
روداد و گفت: لطف توبه مه داس آقا دو ماد

بعد از کلی وگپ وگفت مامان و بابا رفتن و من و سانيار تنها شدیم

سانيار مثل یک طفل بی پناه به آغوش من پناه آورده بود و من آروم آروم موهاش
رو نوازش میکردم معمولاً وقتی ناراحت یا عصبی بود این کار رو انجام میداد و وقتی آروم
میشد همونجا توبغل من خوابش میبرد...

هشت ماه از زندگی من و سانيار گذشت همه چیز خوب بود سانيار از همه لحاظ خوب
بود و تنها اخلاق بدش زود جوش بودنش بود زود عصبی میشد و زود عصبانیتش فروکش
میکرد مشکلی هم با هم نداشتیم تو را بطمون بهم احترام می گذاشتیم و قدر هم میدونستیم
و برای هم ارزش قائل میشدیم و آرامش بینمون برقرار بود...

ساعت پنج از بیمارستان به خونه اومدم با وجود خستگی ناشی از کار زیاد با عشق شام پختم
و چای حاضر کردم تا سانيار از دفتر میاد طبق عادت که داشتیم چای بخوریم وگپ بزنیم
صدای چرخش کیلید تو در بهترین سمفونی برای من بود چون نوید از اومدن ستون خونه
میداد

پيله پروانه

بالبخنده استقبالش رفتم وکت وکیفش روازش گرفتم

خودشم رفت تودستشویی تاآبی به سروروش بزنه

منم چای روتوفنجون ریختم توسینی درکنارتنقلات گذاشتم به سالن پذیرایی بردم

سانیارلباس هاش روباگرمکن ورکابی عوض کرده بودومتفکربه روبه رو خیره بود

صداش کردم:سانیار

-جانم عزیزم

+چپشده به چی فکر میکنی؟

مثل وقتی که میخواست حرف مهم بزنه اجزای صورتم روزیرنظرگردوند بعدازچند دقیقه گفت:مهداراستش من خیلی فکرکردم وبه این نتیجه رسیدم که توتحت نظریک دکترقرارگیری وبرای بچه دارشدن وبارداری اقدام کنیم

سکوت کردم وتوفکرفرورفتم راستش خودم هم به بچه دارشدن فکرکرده بودم امایکم زودبود

+سانیارزودنیست یکم ماتازه هشت ماهه ازدواج کردیم

-مهداجان من سنم داره میره وبالاودوست دارم که دوباره پدربشم

حالاکه اون دوست داشت ومنم که بدم نمیومدتنها مشکلم برای کارم بودکه اونم یک جوری حل میشد

+باشه حرفی ندارم من خودم عاشق بچه هستم

بالبخندوخوشحالی چاییش روخوردوگفت:پس من فردادفترنمیرم تابیریم باهم دکتر

خندیدم وگفتم:آتیش تنده ها

ابروهاشو باشیطننت انداخت بالاوگفت: اووف چچورم!

ازمان شماره یکی ازدوستاش که متخصص زنان بودروگرفتم و برای ساعت پنج وقت داده بود

سانیارجلوی درمنتظرم بودومنم باپوشیدن کفشام ازخونه خارج شدم

بعدازگفتن اسمم وارداتاق دکترشدم وبعدخودم رومعرفی کردم که باخوشرویی حال واحوال مامان روپرسید

نگاهی به من وسانیارانداخت وگفت: خب شماچندوقتی که هست ازدواج کردید

+هشت ماه

-خب پس، جلوگیری انجام میدادین تواین هشت ماه؟

+من قرص مصرف میکردم

-من براتون یک سری چکاب مینویسم وبعددارووبرنامه غذایی ارائه میدم وبارعایتش انشالله که جواب میگیرین

+خیلی ممنون

-خواهش میکنم دخترم

ازمطب خارج شدیم وچون آزمایش هانیازی به ناشتابودن نداشت رفتیم آزمایشگاه وانجامشون دادیم

وقرارشدتاسه روزدیگه جواب بدن

سانیاربرای اینکه به گفته خودش قوت من روبرای مادرشدن بالابیره هرچی دم دستش بودمیریخت توشکم من.

سانياردادگاه مهمی داشت و نتونست همراهم بیادوباصدف رفتیم جواب آزمایش
هاروگرفتیم وبعده مطب رفتیم

دکترباعینک دقیق شده بودروی برگه های جواب آزمایش استرس گرفته بودم که بالاخره
برگه هاروگذاشت کناروگفت:مهداجان شماخودت تنبلی تخمدان داری وشوهرتم توباروری
ضعیفه

باحالت نگرانی پرسیدم:خب این یعنی چی یعنی اینکه من نمیتونم باردارشم؟

بالبخندنگاهم کردوگفت:نه الان چیزی دیگه به اسم ناباروری وجودنداره چون انقدرعلم
وداروهاپیشرفت کرده که این کلمه روازبین برده

عزیزم خودت پرستاری ومیدونی وقتی که دوتاآدم ضعیف توباروری بهم برخوردکنن زمان
مییره

بغض کرده بودم وفقط درجواب دکتر سرتکون میدادم

یک سری داروهم برای من نوشت هم برای سانیار

ازداروخونه هاداروهاگرفتم بعدازخداحافظی باصدف به خونه برگشتم

بغ کرده بودم وتوتاریکی نشسته بودم که برق روشن شدوسانیاربانگرانی سمتم
اومدوکنارم نشست وخیره شدبه صورتم وگفت:چیشده مهداچرااین شکلی شدی
چراتوتاریکی نشسته بودی؟دکترحرفی زده
بغضم ترکیدوگفتم:مانمیتونیم بچه دارشیم

وخودم روتوبغلش انداختم

منوازخودش جداکردوگفت:یعنی چی گریه نکن درست بگوببینم دکترچی گفته

حرفایي که دکتريزه بودوگفتم براش بعدداروهاش رونشونش دادم

سرم روناوازش کردوگفت:دکترنگفته که نمیشه گفته زمان مييره بعدم خانمم به خداتوکل کن. ومن تمام اميدم روبه اون بالاسري گره زدم...

يکم روحيم روازدست داده بودم اماهمچنان پيروبرنامه غذايي که دکتربههم داده بودعمل ميکردم وداروهام روهم مصرف ميکردم

سانيارباحرف هاش سعی ميکردکه بهم روحيه بده ازاین جريان هم جزصدف ومامان کسی خبرنداشت

خانواده سانيار قراربودبيان بهمون سربزنن توآشپزخونه مشغول بودم همه چيزروحاضرکرده بودم ورفتم تواتاق تالباس هام روعوض کنم

زنگ آيفون زده شد سانياردرروبازکرد

لباسی که تنم کرده بودم رومرتب کردم وازاتاق خارج شدم به استقبالشون رفتم
بالبخندخوش آمدگویی کردم ساريساهم باهمسرش چندروزی اومده بودن ايران
مهمان هانشستن ومنم شربت وشيريني روبردم وتعارف کردم ساريساهمسن من
بودواخيرين فرزندخانواده ولی ازمن شیطون تروپرانرزی تربودوبااشتياق کل خونه
روچرخيد

فاطمه خانم که کنارم نشسته بودگفت:چه خبرا عروس خانم مادرت ايناخوبن؟

ساریسابا صدای بلندی خندید و گفت: وای سانی چقدر دلم برات تنگ شده بودا
سانیارهم باخم ساختگی گفت: صدبار شایدم بیشتر بهت گفتم منوسانی صدام زن بدم
میاد

برعکس ساریسا که خیلی پرسرو صدا بود شوهرش امیر خیلی آروم بود و سربه زیر من به
این فکر کردم این زوج دیگه آخرت فاهمن
با کمک ساریسا میز شام رو چیدیم

میز که تکمیل شد ساریسا سوتی زد و گفت: او این سانیا در به در چه زنی گیرش اومده چه
میز پررنگ لعبی شد

خندیدم و گفتم: مگه خودت آشپزی نمیکنی؟

-نه بابا من همش سرم به درس مشق بود که بتونم بورسیه بگیریم تو این چند سالی هم که
رفتم آلمان همش از بیرون گرفتیم و یا امیر غذا پخته

سرموبه نشونه تاسف تکون دادم و بقیه رو برای شام صدا زدم

سانیا رنگاهی به ساعت کرد و گفت: سیروان پس کجاست مگه نگفته خود شو تا شام
میرسونه؟

فاطمه خانم شونه ای به نشونه نمیدونم بالا انداخت و گفت: والا گفتم میره سربزنه به
هم خوابگاهش و برمیگرده

دیگه حرفی زده نشد و تو سکوت شام رو خوردیم...

پيله پروانه

تقريباً نيمه هاى شب بود كه سيروان به خونه اومد خسرو خان چپ چپ نگاهش
كرد و سانيار هم بهش

چشم غره رفت

رخت خواب ها رو پهن كردم و هر كس رفت تا بخوابه

لباس هام رو بالباس خواب تعويض كردم و خودم روتخت ولو كردم

سانيار هم به اتاق اومد و لامپ رو خاموش كرد و كنارم دراز كشيد بوسه اى رو پيشونيم
زد و گفت: مرسى بابت همه چيز عالى بود

سرم روبه سينش چسبوندم و عطر شو وارد ريه هام كردم

روى مو هام رو نوازش كرد و گفت: انقدر غصه نخور بخدا درست ميشه مهدامن ميدونم كه
توفكرت همش درگيره اما به قول بابام مرگ نيست كه علاج نداشته باشه

+ميدونم بخدا تو كل كردم فقط

-خب ديگه غمت نباشه

و بانوازش دستاش خوابم برد...

صبحانه رو با كمك سانيار حاضر كردم و دونه دونه بيدار شدن اومدن سرميز

موقع صبحانه خسرو خان سيروان مواخزه كرد كه با پادرميونى فاطمه خانم بيخيالش شد

و سيروان هم نفس هاى عصبى ميكشيد

ميز صبحانه رو جمع كردم و بعد به اصرار ساريسا با هم رفتيم تا دورى تو شهر بنيم

مقصدى كه ساريسا انتخاب كرد خيابون انقلاب بود و گفت: دو ترم كار دانيم روز ياد ميومدم
تهران و همش خيابون انقلاب ولو بودم

پيله پروانه

-مهدا

+بله

-من يك چيزى بگم

+بگو

-من حامله ام وميخوام اميرروسوپرايزكنم بخاطرهمينم گفتم بيايم بيرون اصلاواسه همين اومدم ايران كه خانوادمم سوپرايزبشن

باينكه خيلى خوشحال شدم اماته دلم غبطه خوردم ازحسى كه ساريساداشت...

بهپيشنهادمن جعبه كادويى خريدوجواب آزمائشش روتوش گذاشت وبعدهم كيك خريدوبه خونه رفتيم

كيك رويواشكى تويخچال قايم كرديم تاساريسا آماده بشه

آقايون دورهم نشستيه بودن وفاطمه خانم هم داشت باتلفن صحبت ميكرد

ساريسا جعبه كادووكيك روبرداشت روميزجلوى مبل گذاشت وكفت:يك لحظه توجه كنين لطفا

همه نگاه هابه سمتش برگشت

جعبه كادوروبه اميرداد

اميرباتعجب بازش كردوبعدازچنددقيقه خنديدوكفت:وااى عزيزم باورم نميشه
وبعدساريساروتوبغلش گرفت

بقيه باشوك تعجب نگاهشون ميكردن وفاطمه خانم پرسيد:يكي به مابگه اين وسط چه خبره؟!

من جواب دادم: تبریک میگم دارین مادر بزرگ میشین ساریساجان بارداره

خسروخان و سانیا و سیروان هم ساریساتوبغل گرفتن و بهش تبریک گفتن

سانیا با اینکه خوشحال شده بود اما نگاهش به من بود منم برای اینکه به اوضاع درونم پی نبره لبخند میزد

کیک رو هم تقسیم کردیم و جوخونه خوشحالی توش موج میزد و همه توجه شون معطوف ساریسا شده بود...

ساریسا و امیربلیط گرفته بودن قرار بود شب برن و بعد از ناهار هم فاطمه خانم و خسروخان و سیروان هم رفتن

ساریسا و امیربرفته بودن تایکم استراحت کنن و من و سانیا هم توالن نشسته بودیم و من دراز کشیده بودم و سرم رو پای سانیا بود

آهی کشیدم و گفتم: خوش به حال ساریسا چقدر حس خوبی روداره تجربه میکنه

سانیا ردست نوازشی به سرم کشید و گفت: منم خیلی خوشحالم که خواهرم یکی یدونم داره مادر میشه انشاالله خدااااگر صلاح دونست ما رو هم پدر و مادر کنه

جواب من فقط یک آه بود...

شام سبکی خوردیم و ساعت ده شب ساریسا و امیر خدا حافظی کردن و رفتن

چون من ازبچگی همیشه دورم خلوت بودوخیلی رفت آمدنداشتیم وقتی که رفتن احساس کردم که چقدرخونه هواش برام سنگینه

سانیارهم که حال گرفته منودیدپیشنهادشب گردی رودادومنم پذیرفتم

باهم رفتیم ورفتیم تابه بام نیاوران رسیدیم ازماشین پیاده شدیم بااینکه تابستون بوداماتوارتفاع بام هواخنک بود

سانیاربه ماشین تکیه زدومنم دست به سینه به روبه روخیره شدم نفس های عمیق کشیدم و هوای آزادروواردریه هام کردم

بینمون سکوت برقراربودحس کردم اونجابه خدانزدیک ترم وتودلم شروع به درددل باختادکردم:

خدایامن بنده روسیاهتم اماتوخیلی رعوف ترازاین حرف هایی خدایازبابت هرچی که توزندگیم بهم دادی ازت تشکرمیکنم ازبابت اینکه سانیارروتوسرنوشتت قراردادی ممنونم اماخدایایک خواسته ازت دارم ازت میخوام که اگربنده ی بدی هستم ببخشیموومنولایق این بدونی که مادربشم وبتونم حس مادرشدن رودرک کنم!

نمیدونم هوای آزادآرومم کردیاکنارسانیاربودن ویادرددل باختادهرچی که بودآروم شدم...

یک ماه گذشته بودوبایدمیرفتیم معاینه وچکاب تادکتربیننه وضیعت تغییری کرده ویانه

برای من سونوگرافی نوشته بودورفتم سونوگرافی روانجام دادم دکتربادیدن عکس های سونوگرافی گفت:تنبلی تخمدانت شدیدبودوخب الان خداروشکربهترشده وجای امیدواری هست به برگه آزمایش سانیارهم نگاهی انداخت وگفت:وضیعت شوهرتم بهتر شده

همچنان داروهارومصرف کنیدتاناشالله ببینیم چی پیش میاداماامیدوارباش

وباشنیدن حرف هاش کمی امیدواری گرفتم

سانياركه توپذيرش منتظرم نشسته بودسړپا ايستادوگفت: چي گف دكتر

بالبخندگفتم: اوضاع مون يكم بهترشده

زيرلب خداړوشكري گف وازمطب زديم بيرون

ازداروخانه داروهاړوگرفت وبعده خونه مامان اينارفتيم

موقعي كه توآشپزخونه داشتم كمك مامان ميكردم مامان گف: چيشددكتر رفتي

+آره

-خب چي گف

+سونوگرافي من و آزمائش سانيارروديدوگفتم بهترشديم

-خب خداړوشكربراتون نذر كردم انشاالله حامله شدي شله زردميپزم ميدم بيرون

بوسه ابي روي گونش زدم وازش تشكر كردم

بعداز خوردن شام به خونه برگشتيم...

توبيمارستان يكم كه سرم خلوت شد طبق عادت زنگ زدم وباساريسا صحبت كردم تو اين

چند وقت بعداز رفتنش هر روز ويايك روز درميون زنگ ميزدم وحالش روميپرسيدم

بعداز چند بوق جواب داد:

-سلام زن داداش گلم

+سلام خواهر شوهر خوبي

-خوب كه چه عرض كنم اين وياخر كريم پدرم و در اوورده

+تحمل كن معمولاماه هاي اول همين ديگه

پيله پروانه

-آره میدونم ولی پدرامیربیچاره دراومد

+وظیفشه عزیزم توتنهایی که بچه دارنشدی بچه اونم هست دیگه

-منم بهش میگم همینومنتهادلم براش میسوزه

خندیدم وگفتم:دیوونه

باصدایی گرفته گفت:مهدامن برم حالم دارم بهم میخوره

+باشه باشه خداحافظ

-خداحافظ

ساریساتازه واردسه ماهگی شده بودوخیلی ویارسنگینی داشت ودائم حالش بهم میخورد...

ازبیمارستان به خونه برگشتم همونطورکه خیره بودم به صفحه تلویزیون توفکرم اومدکه مهمونی بگیرم صدف وفرهادوبقیه بچه هارودعوت کنم روحیم به همچین چیزی نیازداشت

وقتی سانیارهم به خونه اومدقضیه روباهاش مطرح کردم وموافقتش رواعلام کرد ومن درتلاش افتادم برای گرفتن یک مهمونی خوب بعدازمدت ها...

باسانیاربه فروشگاه رفتیم هرچی که لازم بودروخریدیم وبعدبه خونه برگشتیم

دونه دونه زنگ زدم بچه هارودعوت کردم صدف وفرهاد، مهشیدوعلی، زهراو حامدوساراوبه
خواست سانیا عرفان هم دعوت کردیم

دستی به سرروی خونه کشیدم وهمه جاروگردگیری کردم ویکمم توچیدمان خونه دست
بردم به جز صدف وفرهادبقیه اولین باری بود که قراربود بیان خونمون

ازصبح بیدارشدم ومشغول پختن غذاشدم، زرشک پلوبامرغ وفسنجون روبه عنوان غذای
اصلی درست کردم

سوپ شیرو قارچ وکشک بادمجون هم به عنوان پیش غذا درست کردم ژله چندرنگ
وکارامل وسالادکاهووماست وخیارهم برای دسردرست کردم

به خودم که اومدم ساعت پنج عصربود برنج روهم خیس کردم تاوقتی ازحموم بیرون
اومدم بزارم بپزه

دوش مختصری گرفتم وجلوی آینه حاضرشدم شومیزلمه مشکی رنگی تنم کردم
وشلوارزغالی رنگی هام پام کردم موهام روهم دم اسبی بالای سرم بستم

سانیارهم جعبه شیرینی واردشد

میوه هاوبقیه تنقلات رو، روی میزجلوی مبل چیدم

زنگ خونه زده شد

صدف وفرهادواردشدن

سانیارباخوشرویی خوش آمدگویی کرد

بعدازیک ربع سارااومدوبعدش هم مهشیدوعلی

یکم که ازشون پذیرایی کردم همزمان باهم زهراو حامد عرفان هم اومدن

صدای وشوخی خنده توخونه پیچیده بود

حامد زهرا خیلی بهم میومدن خانواده زهرامذهبی بودن وحامدهم پسر سربه زیری بود
با کمک هم میزشام روچیدیم بادیدن میزخودم هم اشتها تحریک شد ازبس که رنگارنگ
شد

همه ازدست پختم تعریف میکردن وسانیار با افتخار نگاهم میکرد

علی باشی طنت روبه مهشید گفت: میگم مهشید جان شمایی یک چند جلسه پیش مهدا خانم
تایکم آشپزی یادبگیری لااقل تا عروسیمون نیمروشکستن رویادبگیری

مشتی که مهشید روی پاعلی زد باعث خنده جمع شد

شام روهم باشوخی خنده خوردیم بعد از جمع کردن میز با صدف ظرف هارو توماشین
ظرفشویی چیدیم

یک سینی چایی ریختم وبه همه تعارف کردم

علی از تصمیمش برای عروسیشون گفت که قراره اسفند ماه مراسم بگیرن وحامد وزهرا هم
قرار بود عقد کرده بمونن یک سال رو

ومن متوجه نگاه های دقیق عرفان به سارا شدم که داشت بازهرا صحبت میکرد

بچه هاتشکر کردن و بعد از خدا حافظی رفتن

یکم خونه رومرتب کردم وظرف هاروهم جابه جا کردم

سانیار ستم اومدوبوسه ای روی پیشونیم کاشت وگفت: کدبانومن بابت همه چی ممنونم
عالی بودامشب بقیه کاررو بزار برای فردا خیلی خسته شدی

واقعاهم خیلی خسته شده بودم تا سرم رو گذاشتم روی بالش خوابم برد...

داروهارو مصرف ميکردم وچشم انتظار بودم!

برای چکاب پيش دکتر رفتم ولی اينبار نااميدم کردوگفت باسری قبل وضعيت فرقی نکرده...

توبيمارستان دوباره بچه ابي مثل آوين رواندن باديدهنش تمام معصوميت ومهربانی آوين جلوی چشم نقش بست ودلم گرفت ازسرنوشتش

به وضعيتش رسيدگی کردم دوزيماريش از آوين خیلی کمتر بودومشکلش بعد از تولدش شکل گرفته بود

بالبخندپانسمان های مخصوصش روجای هایی زخم دار گذاشتم وآنتی بيوتیک هم تزريق کردم يادوخاطره آوين همش برام زنده شد

بعد برگشتنم به خونه آلبوم های سانياررونگاه کردم چقدر چهره آوين تونوزادی قشنگ بوداماتاول های کوچک قرمزی هم روی صورتش خودنمايي ميکرد

وبه اين فکر کردم اگر باردار شدم حتما تمامي آزمائشات روانجام بدم تا از سلامت نوزادم باخبر بشم..

روزهاميگذشت من وسانيارمنتظر بارداري من بوديم برای سومين ماه هم پيش دکتر رفتم دکتربه چهره های مضطرب من وسانيارنگاه کردوعينکش رودراوردوگفت:من نميدونم چی بايد بگم اما ترجيح ميدم که پيشنهادهای وی اف روبهتون بدم

سانيار قبل از من پرسيد:يعنی چی دکترا؟

دکترنگاهی به صورتش انداخت وگفت: یعنی لقاح خارج از رحم شکل میگیره بایک عمل ساده از خانم تخمک وازشما اس*پرم برداشته میشه وبعدتوازمایشگاه لقاح شکل میگیره وبعدنطفه به رحم انتقال داده میشه.

من بااسترس پرسیدم: راه آخرمونه؟

-بنظرم چون شماخیلی توباروری ضعیف هستین بهترین راه همین میتونه باشه

سانیارجواب داد: مطمئنن دیگه من حاضرهرکاری روانجام بدم

-ببینید معمولا همون باراول جواب نمیده وشایدچندبارمجبوربه انجامش بشین اما بنظرم اگراین کارروانجام بدین جواب میگیرین

سانیارنگاهی به من انداخت وروبه من گفت: شماچی میگی؟

+هرکاری دکترصلاح میدونن انجام بدیم

دکتربرامون وقت زدوآدرس اون مرکزی روکه بایدعمل روانجام میدادیم روهم بهمون داد

یک هفته فرصت داشتیم

برای قبل ازعمل یکسری آزمایشات بایدانجام میدادیم

بادادن نمونه ازخونم فشارم افتادوسانیاررفت تا برام آبمیوه بگیره سرم روتکیه دادم به دیوارسنگی آزمایشگاه وچشمام روبستم

دست نوازش سانیارروی گونم نشست وگفت: بیاعزیزم بیاین آبمیوه روبخور

نی آبمیوه روبه سمت دهنم گرفت

جرعه جرعه نوشیدم وحالم یکم بهترشد

سانيارهم بايدآزمایش انجام میداداماده شدووارداتاق نمونه گیری شدمنتظرنشستم بعدازنیم ساعت بیرون اومد...

جواب آزمایش هااومدوبرای آی وی اف مشکلی نبود

روزعمل رسیدبامامان وسانیاربه مرکزرفتیم

آماده شدیم برای عمل،عمل سرپایی وکوتاهی بود

روزقراردادن نطفه هم بهمون دادن وبه خونه برگشتیم

آرامش اون روزهااصلا آرامش نداشت ونگران بود... فقط آغوش سانیاربودکه آرومم میکرد

روزعمل اصلی رسیدممان وسانیارپشت درمنتظرم بودن ومامان مهین داشت ذکرمیگفت ودعای توسل برام میخوند

یک بیهوشی کوتاه وبعدهم پایان عمل

مراقبت های بعدازعمل به مراتب سخت تربودنبايدتاچهارروز کارمیکردم وعطسه وسرفه ممنوع هم بود

ازلحاظ روحی هم بايددرآرامش میبودم واضطراب واسترس هم نبايدمیداشتم

دوازده روزگذشت بايدمیرفتم آزمایشگاه تاازمقدارهورمون هام متوجه بارداری ویاعدم بارداریم بشیم

آزمایش انجام شدگفتن تایک هفته دیگه جواب میاد

اون یک هفته به کندی گذشت ومن چشم دوخته بودم به عقربه های ساعت تاسانیاربیادوتا به آزمایشگاه برای گرفتن جواب بریم

پيله پروانه
يکم معطل کردن ومسئول پذيرش روبه من گفتم:مهدياتوکلی

+بله

-منفيه خانم

تمام جهان باهمه ي عظمتش باهمه ي شکوهش آوارش دروي سرم
به سختی کله تکون دادم وگفتم:ممنون

سانيارنگران نگاهم ميکردهی ميپرسيدچی شدمهدا

وقتی که ازآزمایشگاه بیرون اومدم وبه ماشین نزدیک شدیم بغضم ترکیدومیون بغض
گریه باصدایی بلندگفتم:چی شده؟بنظرت چی میتونه شده باشه که منوانقدربهم
بریزه؟منفی بودسانيارمنفی بوووود

-آروم باش مهدياتوروخدا خودتونبازدنیا که به آخرنرسیده يادته خوددکترهم گفتم ممکنه
دفعه اول جواب نده خانمم نااميدنباش انقدر

بدون حرف توماشین نشستم و توسکوت گریه ميکردم

فکری ازذهنم گذرکردوروبه سانيارگفتم:سانيارمنوبيرامامزاده صالح

-چرا؟

+نيازدارم خلوت کنم باخودم وخدا

مسيرروتغیيردادوبه سمت امامزاده رفت

چادرگرفتم وبه داخل رفتم روی زمین سرخوردم وسرموبه ضريح تکیه دادم وگفتم:تواین
چندماه خیلی نااميدم،نااميدم ازاینکه مثل خیلیای دیگه نمیتونم به راحتی بچه داربشم
نمیتونم لذت وطعم خوش مادرشدن روبچشم گریه م اوج گرفت وهق هق ميکردم

نمیدونم چقدر گذشت اما حس میکردم که آرام شدم گوشیم توکیفم لرزید ازکیفم بیرونش
اوردم سانیا بود جواب دادم:

-مهداجان الان سه ساعته منتظر نمیای؟

+واقعاً سه ساعت گذشته؟

-آره عزیزم خیلی وقته دورمیدون منتظرتم

+الان میام

روبه ضریح حرف های آخرم روزدم و کفشامو ازتوساک بیرون اوردم و پیام کردم چادرروهم
تحویل دادم و ازحیاط امامزاده به سمت ماشین رفتم

بالبختی جونی روبه سانیا رفتم: ببخشید جلوی آزمایشگاه صدام رو بردم بالا

-عیبی نداره عزیزم بهت حق میدم

این مهربون بودنش و این که درکش خیلی بالا بود منو بیشتر شیفته رفتارش میکرد
به خونه رفتیم بدون خوردن شام با خوردن آرامبخش خوابیدم...

به مطب دکتر رفتم آزمایشم رو دید

ومن با جوابش دوباره گریه ام گرفت دکتر منو چهری هم مثل یک مادر از پشت میزش
بلند شد و کنار من نشست و دستامو تو دستاش گرفت و گفت: مهداجان دخترم

انقدر زود نیاز خودت رومن موردی داشتم که با پنج بار آوی اف هم باردار نشده و آخر سر به طور طبیعی باردار شد عزیزم من برای یکبار دیگر هم پیشنهاد میکنم که انجام بدین

باشنیدن حرف هاش امید تو دلم جوونه زد

از نمونه های قبلیم تو آزمایشگاه بود و دیگر نیازی به عمل دوباره نبود

دوباره با مامان و سانیا رفتیم برای عمل قراردادن نطفه داخل رحم

بعد از عمل تا چهار روز خونه مامانم اینا موندم و مامان مثل پروانه دورم میچرخید و سانیا هم همش خوراکی های مقوی میگرفت برام

بعد از دوازده روز دوباره برای آزمایش هورمون رفتم

نمونه گرفته شد و مثل سری قبل یک هفته زمان برد جواب دهی

برعکس سری قبل امیدوار بودم

روز جواب دهی سانیا ریک قرارکاری مهم داشت و همراهم نیومد

خودم رفتم و منتظر ایستادم مسئول پذیرش لبخندی زد و گفت: تبریک میگم مثبت شده

دلم میخواست بپریم ماچش کنم اما تنهابه یک لبخند اکتفا کردم

از آزمایشگاه زدم بیرون و سرراه شیرینی خریدم به خونه مامان و بابا رفتم

با خوشحالی خودم و تو بغل مامان انداختم و گفتم: مامان مثبت

مامان منواز خودش جدا کرد و گفت: مبارکه عزیز دلم بسلامتی باشه

بابا هم بغلم کرد و تبریک گفت

نوبت رسیده به پدر بچه که خبردار بشه

سانيارازدفتراومدومن تواتاق نشسته بودم داشت ازمامن سراغ من روميگرفت مامانم
گفت من تواتاقم صدای قدم هاش اومدبعدبادوتقه به درواردشد

ازروی تخت بلندشدم بالبخندبه سمتش رفتم

سوالی نگاهم کردوگفت:چيشدرفتی جواب آزمایش روبگیری

+آره رفتم گرفتم

-خب چيشد؟

+تبریک میگم بهت باباجونی مثبت بود

اشک توچشماش جمع شده بودمنوتوبغلش کشیدونمیدونم چنددقیقه گذشت
منوازشودش جداکردبوسه ایی روی پیشونیم زدوگفت:مهداممنونم خدایاشکرت...

برای تشکیل پرونده وانجام سونوگرافی رفتیم مطب دکترمنوچهری ازشکل گیری کیسه
بارداری وجنین راضی بود وداروهای تقویتی مثل فولیک اسیدوفیول وانواع ویتامین
هاروبرام تجویزکرد

وبهم گفت تاپنج ماهگی میتونم برم سرکاروبعدازاون بایداستراحت مطلق باشم

روزهاعطربوی دیگه پیداکردومن حس میکردم خوشبختیم باوجود فندق کوچکی که
داشت درونم رشد میکردکامل میشد

خانواده سانیارهم وقتی متوجه قضیه ی بارداریم شدن کلی خوشحال شدن وذوق کردن
ومشخص شدن جنسیت فرزندساریسا که دختربودخوشحالیمون روتکمیل کرد...

توکاریکم اذیت میشدم اماتحمل کردم روزهابه سرعت میگذشت ومن وارددوماهگی
شدم وبایدغربالگری انجام میدادم

پيله پروانه

غربالگری کلی انجام شد و بعد از اینکه جواب اومد از سلامت کامل بچه خبر داد و خیالمون راحت شد و به پیشنهاد دکتر منوچهری قرار شد که توچهار ماهگی یکبار دیگه غربالگری انجام بشه تا از سلامت کامل جنین مطمئن بشیم

مامان و بابا از ذوقشون لباس و اسباب بازی میخریدن و میوردن البته اسپرت میخریدن که بین دخترونه و پسرונה بود

و قرار شد اتاق آوین بشه اتاق بچه...

یکم نسبت به غذا خوردن بی میل شده بودم و سانیا رمدام میخواست منو و ادار به خوردن غذا کنه و هر بار من با حرص میگفتم حال من بد میشه نه شما سانیا خان

واون هم با اخم جذابش میگفت بخور حرف نباشه

روزهای خوبی رو داشتیم سپری میکردیم...

روزها با شیرینی میرفتن و بچه ایی که درونم بود داشت رشد میکرد و بزرگتر میشد به شدت به سمت ترشحات گرایش داشتم و سانیا رهم هر روز با آلوچه و لواشک میومد خونه باهم برای سونوگرافی رفتیم و دکتر از من پرسید میخواین که صدای قلب بچه رو بشنوین جفتمون با اشتیاق گفتیم بله

صدای تپش های تند بچه تو اتاق پیچید حسی داشتم که تابه اون روز تجربه نکرده بودم و سانیا ر دستشو جلوی چشماش گذاشته بود و میدونستم که داره اشک شوق میریزه از روی تخت بلند شدم و لباس هام رو مرتب کردم و از مطب خارج شدیم

سانيار موقع رانندگی دستشوروی شکم می گذاشت و قربون صدقمون میرفت...

وارد چهار ماهگی شدم و موقع غربالگری دوم وزمان سونوگرافی تعیین جنسیت رسید

غربالگری انجام شد و بعد برای سونوگرافی رفتیم دکتر بادقت خیره شده

مانیتور و گفت: مهدا جان بچه ی شما یک پسر کاکل زری

خنده ای از ته دل کردم و گفتم: خیلی ممنونم دکتر

سانیار هم لبخندی روی لب هاش بود و خیره به مانیتور بود...

سانیار در تلاش برای یک مهمونی برای شیرینی و شاد باش بارداری من افتاده بود زنگ
زدرستوران و میز رزرو کرد و از تمام بچه هادعوت به عمل آورد و منم پدر و مادرم رو هم دعوت
کردم

برای رفتن به مهمونی حاضر شدم مانتو پاییزم رو که یک رنگ ملایم کرم رنگ داشت باکت
کرم سانیار ست کردم

وقتی که رفتیم مامان و بابا قبل از ما رسیده بودن سلام و احوال پرسى کردیم

بابا ریزر سفرارش من روبه سانیار می کرد و می گفت مراقب باشه

بقیه هم از راه رسیدن صدف دائم منوماچ می کرد و می گفت قربونت برم که داری مامان
میشی

مهندسید و سارا و زهرا هم به آغوش کشیدند و بهم تبریک گفتن

و چون فهمیده بودن که بچه پسره براش اسباب بازی خریده بودن

گارسون اومد و سفرارش های هرکس رو گرفت صدف ابرویی بالا انداخت و روبه من
گفت: میبینم آقا وکیل حسابی بخاطر اون فندق خان بریزوبه پاش کرده

+اره خيلي خوشحاله خودت میدونی که چقدر سختی کشیدیم

-میدونم منم بزارم حامله شم بلکه این فرهادیکم مهربون شه

باومدن غذاها حرفمون ناتموم موند

هرکس مشغول شدومن ازبوی غذا بدم اومدنتونستم حتی یک قاشق بخورم

بعدازتموم شدن شام همه تشکرکردن ورفتن

این شب هم مثل شبای به یادماندنی دیگه زندگیمون شد...

برای زایمان واستراحت مطلق ازبیمارستان مرخصی گرفتم و

دوران استراحت مطلق شروع شده بودوازه رزمانی بیشتربه سانیا رنیازداشتم ولی یک

پرونده سنگین دردست گرفته بودمدمام مشغول بودحتی وقتی هم که میومدخونه تواتاق

کارمشغول میشدومن ازدستش خیلی دلخوربودم وباهاش سرسنگین برخورد میکردم!

به بوهام حساسیت پیدا کرده بودم وازطرفی هم چون استراحت مطلق بودم نمیتونستم

آشپزی کنم مامان غذا میپخت ومیووردبرام وچندساعت درروزهم کنارم میموندومیرفت

مامان برام شام آورده بودورفت بعدرفتن مامان سانیا رکلیدانداخت واردخونه شدممنم

خودم رومشغول مرتب کردن خونه نشون دادم

به سمتم اومدوکوسن مبل روازدمتم گرفت وگفت:علیک سلام

+خب سلام

-مگه شما نبایداستراحت کنی؟

+تا الان داشتم استراحت میکردم بعدم خیالت راحت یدونه کوسن مبل به بچه ات

آسیبی واردنمیکنه

-چت شده مه‌داچرا انقدر سرد بر خوردم یکنی بامن؟

+هیچیم نیست

-بچه که نیستم میفهمم رفتارات تغییر کرده من کاری کردم که باعث ناراحتیت شدم؟

+نه شما برو بچسب به کارت واون پرونده های کوفتیت

-اها ن پس شما از این ناراحتی آره؟

+آره چون الان از هر زمانی بیشتر بهت نیاز دارم و تو خودت رو حسابی مشغول کردی و نسبت به من بی اهمیتی

-بی اهمیت نیستم اما چه کار کنم شغلم اینه

+داری منو بچه ات رو فدای شغلت میکنی

-زن این حرف رو مه‌دا خانم

+باشه ولی ببین پنج ماهم شده ولی هنوز باهم نرفتیم یک تیکه لباس برای این بچه
بخیریم بچه ایی که این همه منتظرش بودیم هنوز اتا قشو آماده نکردیم

بوسه ایی روی گونم زدو گفت: فردا کارو تعطیل میکنم میریم خرید...

رفتیم خرید سیسمونی ست وسایلش رو طوسی سفید برداشتیم

بعد از خرید تو اتاق گذاشتیم تا سرفرصت وبا اومدن کم‌دو تختش بچینم‌شون

بی حوصله نشسته بودم وخیره به صفحه تلویزیون به حرکات مجری بی مزه برنامه نگاه
میکردم که صدای زنگ آیفون اومد

تو تصویر آیفون مهشید و صدف بودن در باز کردم و رفتم سمت آشپزخونه تا کتری آب رو بزارم

صدای زنگ دروردی هم اومد در رو باز کردم و صدف بادیدن شکمم که داشت روزبه روز بزرگتر میشد خندید و گفت: آفرین عشق خاله گندبزن به هیکل مامان عجوزه ت

خندیدم و گفتم: گمشو

مهشید با خنده وارد خونه شد

صدف همونطور که رفته بود و داشت وسایل اتاق بچه رو دید میزگفت: مهذا خیلی هپل شدیا لاقلا وسایل بچه رو میچیدی

همونطور که سینی چایی رو روی میز می گذاشتم گفتم: منتظرم تختشو کمدهش بیاد

-آهان

بچه ها تا غروب پیشم بودن و صدف برام غذایی که هوس کرده بود برای شام پخت

منتظر سانیا رنموند و اون غذای خوش رنگ و لعاب صدف رو خوردم

بعد از شستن ظرف ها روی کاناپه دارز کشیدم و نفهمیدم که چجوری خوابم برد...

با صدای سانیا بیدار شدم: مهذا جان پاشو بیا سرجات بخواب

+ساعت چنده؟

-ده شب

میون خواب بیداری خودمو به تخت خواب رسوندم و ادامه خوابم رو تا صبح رفتم...

برای چکاب و معاینه ماهانه ام باید میرفتم پیش دکتر سانیار ماشینش رو گذاشته بود برای من خودش با آژانس رفته بود دفتر

تمام مدت که داشتم میرفتم حس کردم که یک نفر داره تعقیب میکنه ماشین روجلوی مطب پارک کردم

ورفتم بالا دکتر وزنم و چیزای دیگه ام رو کنترل کرد و از شرایط راضی بود

موقع برگشت هم همون حس که یک نفر داره تعقیب میکنه همراهم بود یک دویست و شش آلبالویی رنگ رواز تو آینه دیدم

بی اهمیت رفتم تو پارکینگ و ماشین رو پارک کردم

با آسانسور رفتم بالا و داشتم کلید میبنداختم به در که دستی جلوی دهنم قرار گرفت و منو کشیده سمت دیوار یک زن بود

دستشواز جلوی دهنم برداشت و عینک آفتابیش رو هم در آورد مارال بود با چشم های قرمز و متورم

با پوز خندنگاهی به شکمم کرد و گفت: مبینم هنوز یک سال نشده توله پس انداختی برای آق وکیل

+بتوجه توجه کرداری اینجا ز من چی میخوای

-اون بابای بی همه چیزت این شوهر بی شرف داداش مهرداد موبابام رو فرستادن بالای دارالان یک هفته س داغ گذاشتن به دلمون

دستشو گذاشته بود روی گلوم و فشار میداد

نفسم داشت بند میومد و داشتم خرخر می کردم که دستشو برداشت

خنده هیستیریکی کردوگفت: دوست داری همون بلایی که بابات سرمون آورده
رو سرتواون بچه توشکمت بیارم؟

ترس توی تمام سلول های بدنم لونه کرده بودوزانو هام داشت میلرزیدوحس میکردم
پاهام توان نگه داری وزنم روندارن

بریده بریده گفتم: مارال... من.... متاسفم اما من.... بی تقصیرم!

-کی تویی تقصیری؟! جالبه ازاون روزی که توبد قدم پا گذاشتی تو خانواده مابدشگونیت کل
خاندانمون روگرفت!

داشت هجوم میووردسمتم که هلش دادم عقب وبه صورت دورفتم سمت خونه سریع
باکلید دررو باز کردم واردخونه شدم

مشت محکمی به درکوبیدوگفت: کارتون بی تقاص نیمونه انتقام مرگشونومیگیرم ازتون

لباس هام رو عوض کردم ردچنگ وانگشتاش روی گلوم مونده بودوداشت کبود میشد

از شدت شوکی بهم وارد شده بودبی مهاباشک میریختم وهق هق میکردم نمیدونم
چند ساعت گذشته بودکه روی سرامیک سردوتوتاریکی نشسته بودم که صدای بسته
شدن دروبعد قدم های سانیاراومد

لامپ اتاق خوابمون روروشن کردوبه سمتم اومد

با صدایی نگران گفت: مهداجان مهدا خانم چیشده دورت بگردم چرا باباین وضععتت
نشستی اینجا

از جام بلند شدم وخودم روتوبغلش انداختم وباشدت بیشتری زدم زیرگریه

سانیاردرحالی که داشت سرم رونوازش میکردگفت: نمیخوای بگی چیشده؟ داری سخته ام
میدی ها

-جانم

يك دفعه نگاهش افتاد به گيوم باچشمایی متعجب گفت: مه‌داچه بلایی سرت اومده کی اين کار رو کرده؟ نمی‌خوای حرف بزنی؟

ميون حق حق گفتم: مارال اومد تو راه رو ساختمون داشت خفه ام می‌کرد

-یعنی چی درست توضیح بده تا برم حسابشونو برسم

از اول تا آخر ماجرا رو براش توضیح دادم

کلی نوازشم کرد و بهم امیدواری داد که هیچ کاری نمیتونه بکنه اما من تو دلم بدجوری خالی شده بود

دستم خیلی سرد بود و سانیا رنگران شده بود دستگاه فشار آورد و فشارم نه بود این خیلی برای يك خانم باردار خطرناک بود

سانیا آب قند و با گلاب اورده زور به خوردم داد

بعدم خودش بلند شد و آشپزی کرد

سالاد ما کارانی درست کرده بود ولی میل نداشتم و با خوردن چند قاشق کنار کشیدم و از سانیا تشکر کردم

تو خواب دیدم که مارال ضربه محکمی به شکم زد و بچه ام افتاد از خواب پریدم دستی روی شکم کشیدم و زیر دستم حسش کردم هنوز به لگزدن نرسیده بود اما لیز خوردن هاش رو حس می‌کردم

دوباره اشکام شروع به ریختن کرد دستم همونطور روی شکم بود وبایسرم صحبت کردم:مامان دورت بگرده خداروشکرکه اتفاقی واست نیوفتادتونیمه جون منی آخه...

استرس داشتم اماخودم روباجیدن اتاق بچه سرگرم کرده بودم سانیاررنگ خریده بودخودم باسلیقه خودم اتاقش رورنگ کردم وبعضی جاهاش رونقاشی کردم دقیقاهمون اتاقی رودرست کردم که همیشه توروپاهای دخترونه ام دوست داشتم برای بچه ام بسازم باآویزون کردن آویزبالای تخت کاراتاقش تموم شدبالبخندنگاهی دورتادوراتاق انداختم چقدردوستش داشتم دستی روی شکم کشیدم وگفتم:امیدوارم توهم دوستش داشته باشی فندق مامان

تکون کوچیکی که خوردمن به نشونه دوست داشتن اتاق برداشت کردم...

ازبعداون روزدیداربابامارال منتظراتفاق های بدبودم اما سعی میکردم انرژی منفی روازخودم دورکنم...

صدف ازصبح اومده بودپیشم وباهم کلی وقت گذرونده بودیم دم غروب بودومیخواست بره که من کلی اصرارکردم برای شام نگهش داشتم صدف هم زنگ زده فرهادوفرهادم بعدازتموم شدن کارش اومد

هرچی به ساعت چشم دوختم سانیارنیومد

زنگ زدم وازبیرون غذاسفارش دادم

غذاها اومدومیزشام روچیدم

دلم آشوب بود و بچه هم حسابی وول میخورد و حس کردم اون هم بی قراره

تلفن برداشتم یک بوق دوبوق تا آخرین بوق صبر میکنم و بعد اون خانم اپراتور میگه "مشترک مورد نظر قادر به پاسخگویی نمی باشد"

چند بار دیگه هم تماس گرفتم اما بی جواب موند

صدف و فرهاد هم غذاشون رو خوردن منم بی میل باغدام بازی میکردم

صدف متوجه حالم شده بود و گفت: نگران نباش شاید کارش طول کشیده شاید اصلا تو ترافیک مونده

ولی میدونستم که این ها دلیل نیومدن سانیا رنیست! سانیا ر همیشه کارشو تا ساعت هشت شب تعطیل میکنه حتی اگر سخت ترین و سنگین ترین پرونده ها تو دستش باشه...

صدف خودش میز رو جمع کرد و بعد ظرف هارم شست من از شدت استرس نگرانی بدنم کرخت شده بود و نمیتونستم از جا بلند بشم

ساعت ازده ونیم هم گذشت باگوشی راه میرفتم دفتر رو گرفتم منشی شو گرفتم عرفان رو گرفتم ولی همشون گفتن سر ساعت مقرر تعطیل کرده و برگشته خونه

صدف داشت شونه هامو ماساژ میداد و من آروم آروم اشک میریختم دلم برام خبر آورده بود خبریک اتفاق بد...!

ساعت از یازده گذشت که تلفن خونه تو دستم زنگ خورد

شماره گوشی سانیا ر بود جواب دادم و

صدای بی حالش تو گوشی پیچید: مهذا جان

پيله پروانه

باگريه گفتم: چيشده سانيارتو کجايي؟

-ببين نگران نشو! ما امن الان بیمارستانم

+بیمارستان برای چی کدوم بیمارستان؟

-دوتا دزدبهم حمله کردن چیزيم نيست يکم فشارم بالا پايين شده

+سانيارميگم کدوم بیمارستاني؟

-بیمارستان... نيای يه وقت خودم مرخص ميشم ميام

بدون اهميت گفتم: باشه

تلفن قطع کردم و روبه فرهاد گفتم: ميشه زحمت بکشي منوبيري بیمارستان

-زحمت چی وظيفمه حاضر شو زود تا بريم

سريع مانتو مو تنم کردم و با صدف و فرهاد به سمت بیمارستان رفتيم

خودم به اورژانس بیمارستان رسوندم و روبه مسئولش گفتم: سانيار فرحمن دکجاست؟

-تخت سومي از چپ

خودم به آدرسي که گفت رسوندم

باديدن پيرهن سفيد سانيار که غرق خون بود تعجب کردم خودش خواب بود و دستش

باندپيچی بود

کمی تکونش دادم تا بيدار شد

با بروی بالا رفته گفتم: اين الان يه فشار بالا پايين شونده ديگه؟

-مگه نگفتم نيای؟

باحرص نگاهش کردم وگفتم:جواب منوبده

-خب نخواستم نگران شی

+سانیار درست توضیح بده ببینم تو چرا این شکلی شدی؟

-هیچی دفتر رو تعطیل کرده بودم داشتم میومدم نوجه های این نوبخت هاریختن سرم
اول خواستن کیفم رو بگیرن که من باهاشون درگیر شدم یکیشونم باچاقوزد تو دستم یکی
دیگشونم زد تو شکمم

صدف و فرهادم که دورتر ایستاده بودن اومدن بالا سر سانیا رو متعجب نگاهش کردن

از شنیدن اتفاقی که برای سانیا افتاده بودن فهمیدم چیشد و جهان برام تیره تار شد

وقتی چشم باز کردم بوی تندالکل بیمارستانی به مشامم خورد چشمام رو باز کردم و فهمیدم
تواورژانس بیمارستان هستم

بایا دآوری وقایع صدف رو صدا زد سراسیمه بالای سرم ایستاد و گفت:جانم

+صدف سانیا چیشد؟

-بردنش تازخم دستشو بخیه بزبن

+شکمش چی؟

-دکتر گفت زخم شکمش سطحی و نیاز به بخیه نداره ولی زخم دستش خیلی عمیقه دکتر هم
گفت خدا رو شکر کنین که به تاندون دستش آسیبی نرسیده

به قطرات سرم خیره شدم و درحالی که داشتم برای گریه نکردن مبارزه میکردم
گفتم:خدا فقط این روز رو تموم کنه که من کشش رو ندارم

صدف دست نوازشی روی دستم کشید و گفت:مهدا انقدر غصه نخور بخدا میگذره

+بخدا صدف ازاون روزی که مارال رودیدم وتهدیدم کرده همه روزهام بااسترس وغصه خوردن گذشته

-نه اینجوری نکن مهديا خودتوان بچه توشکمت خودت میدونی که استرس برای زن باردار ممنوعه

کاربخیه دست سانیا رتموم شده بودوبافرها داداومدن پیش من

سانیا رلبخندکم جونی زدوگفت:توکه حالت بدمیشه چرا اومدی مگه من نگفتم نیا

+دلم طاقت نمیوورد خب

صدف روبه سانیا رگفت:حال مهديا ازسرشب بد شده بوداز شدت استرس شمارو هم که اینطوری دید دیگه بدترشد

سرمم تموم شدوازی بیمارستان بیرون اومدیم فرهاد باوجود خستگی مارورسوندخونه دم درازشون تشکرکردم به خونه رفتیم

سانیا رقرص مسکن خوردولباسش روازتنش دراوردوبدون لباس خوابید نگرانش بودم که سرما نخوره هوا سوز پاییزی داشت

اما خب متوجه شدم که بخاطر زخم هابدنش تب دار شده خودمم سرم رو بالشت گذاشتم وتاجایی که میشد به سانیا ر نزدیک شدم

میدونستم که این اتفاق تازه شروع جنگ یکطرفه باماست...

یک چندروزی ازاون حادثه گذشته بودوبعد ازظهرهامن خودم پانسمان دست سانیا رروبا کلی غرغروگاها قربون صدقه عوض میکردم

همه هم برای عیادتش اومده بودن وسرزده بودن بهمون...

یک هفته از اتفاقی که برای سانیا افتاد گذشته بود و حالش بهتر بود
تلفن خونه زنگ خورد دستم رو گرفتم به دسته مبل و از جا بلند شدم
خونه مامانم بود:

+سلام مامان

-سلام مهدا جان خوبی بچه و سانیا خوبن

+خوبیم ما شما و بابا خوبین

-ما هم خوبیم شکر مهدا جان عمه عطیه اومده از شیراز بعد گفت دلم برای مهدا تنگ شده بگو
بیاد اینجا، میای؟

+عه آره میام

-بابا تو بفرستم دنبالت

+نه خودم آژانس میگیرم

-باشه کاری نداری فعلا

+نه میبینمت فعلا

به آژانس زنگ زدم و ماشین گرفتم لباس هام رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون

توراه به این فکرکردم آخرین بارعمه عطیه روزمانی دیدم که مامان منوبعدازطلاقم برای عوض شدن روحیه ام فرستادشیرازویک هفته پیششون موندم...

عمه بادیدنم کلی ذوق کردوقربون صدقه توراهی رفت بالبخندروبه عمه گفتم:بی معرفت شدی‌ها نیومدی برای عقدم

-والاعمه جان من یدونه برادرزاده که بیشترندارم خیلی دوست داشتم بیام اما بامریضی حسین درگیرشدم الانم برای این اومدیم تهران دیگه دکترخودش ازشیرازاومده تهران +آره مامانم گفت بهم انشالله هرچه زودترحالشون خوب بشه

-انشالله

عمه رفت تواتاق وباجعبه کادویی بیرون اومدبوسه ای روی سرم زدوگفت:شرمنده ناقابله کادوی ازدواجت ویک کادوکوچیکی هم برای آقا پسرته

+دست شما دردکنه زحمت کشیدین خیلی ممنون

جعبه کادورو بازکردم یک دستبندطلای ظریف وچنددست لباس ودوتاماشین برای بچه بود

تشکرکردم وجعبه روکنارگذاشتم

تاغروب باعمه ومامان گپ زدیم وحرف های این چندسال روگفتیم

عزم رفتن داشتم که مامان گفت بمونم وبه سانیارهم زنگ بزنم بیادبرای شام

عمه مامان رفته بودن توآشپزخونه ومن روی کاناپه درازکشیدم وداشتم ازآلوهای خشک کنارم میخوردم که صدای پیام گوشیم دراومد چون درازکشیده بودم بلندنشدم که ببینم چیه باخودم گفتم بعدامیبینم دیگه

نگاهی به ساعت انداختم نزدیکای تعطیلی دفتر بود از جام بلند شدم و رفتم سمت گوشیم
تابه سانیا رزنگ بزنم

پیامی که برام اومده بود از تلگرامم بود بازش کردم یک شماره ناشناس که چهار عکس
فرستاده بود کنجکاوشدم و عکس هارو باز کردم

بادیدن عکس هازانو هام سست شد خودم تکیه دادم به دیوار

عکس اول سانیا ربال بخند داره بازن خدا حافظی میکنه

عکس دوم سانیا رواون زن کنار هم روی نیمکت پارک نشستن

عکس سوم تو کافی شاپن صورت زن معلوم نیست اما سانیا راز روی میز بهش نزدیک شده

عکس چهارم و آخر تو ماشین سانیا ر نشستن

عکس همه یواشکی گرفته شده بود انگار که خبرنگارهای سبک پاپاراتزی گرفته
باشنشون!...

برای اینکه مامان و عمه شک نکن الکی باتلفن صحبت میکنم و طوری وانمود میکنم که
انگار سانیا ر نمیتونه بیاد

حفظ ظاهر میکنم و بیخیال بغض تو گلو میشم و با مامان و عمه خدا حافظی میکنم

به خونه میرم به شدت میزنم زیر گریه

تحمل هر چیز رو داشتم به جز اینکه زن دیگه ایی رو کنار سانیا ر ببینم... من تمام
قد سانیا ر رو برای خودم میخواستم و از دیدگاه من نابخشودنی ترین کار خیانت بود...

چند بار دیگه عکس هارو نگاه میکنم زوم میکنم روی عکس زن زیبا و گیرا چشم های درشت
اما کشیده عسلی رنگ لب های خوش فرم و برجسته بینی باریک و قلمی که معلومه

هندرست جراحه وموهای بلوطی رنگش که فرق وسط بازشون کرده زیباییش روتکمیل کرده

سراروجودم ازسانیارداشت دچارنفرت میشد اماموجودی که دربطن وجودم بودازپوست وگوشت وخون اون بود...!هنوزپدرچه ایی بودکه توشکمم بود

تااومدن سانیاربه این فکرکردم توزندگی بامن چی کم داشت ومن چی کم گذاشتم؟!

یک پیام دیگه ازناشناس برام اومد:

ببین این عکس هاروخوشم میومدآقاوکیل خوش اشتهاهم هست رودل نکنه یه وقت!

وتوسط اون شماره بلاک شدم

کلمه هامثل پتکی توسرم فروداومد...

به ساعت نگاه کردم تاخیریک ربه سانیارداره تمام باورامو ازبین میبره دائم به خودم

یادآوردمیشدم که نبایدزودقضات کنم اماانگاریک حسی منوواداربه این کارمیکرد

بالاخره سانیاراومد بدون توجه بهش خودم روکاناپه ولوکردم رفت لباس هاش روعوض

کردوبعدم رفت دستشویی بعداومدنشست روبه روی من وگفت:به به مهداخانم خوب

بودن مامان ایناماخانم رودیدی

درجوابش سکوت کردم

وقتی دیدجوابی نمیدم گفت:مهداباشمابودم

سردگفتم:خب که چی؟

-چیشده دوباره

+هیچی

-بخاطر هيچي انقدر سرسنگيني؟!

دوباره سكوت ميكنم به سمت اومدوخواست بهم دست بزنه و كه دادزدم: دستتو به من
نزن!

باتعجب ازجا پريدوايستادوگفت: چت شده مهذا مثل آدم حرف بزن

گوشيم روپرت كردم توسينه ش وگفتم: بين خودت كه چم شده!

بادقت مشغول تماشاى عكس هاشد

گوشيم انداخت روميزوگفت: لعنتيا

+چيه راجب اينچه توضيحي داري؟

-مهذا تو فكر ميكني من بهت خيانت كردم؟

+آره اينطوري فكر ميكنم اگريكي عكساي منواين شكلی برات بفرسته توجه فكري
ميكني؟!؟

نفس هاي عصبى ميكشيدوچنگ بين موهاش مينداخت

شمرده شمرده گفت: گفتي مارال تهديدت كرده؟ درسته؟ اونا ازبخش رواني واردشدن ومن
فهميدم كه اين زنم بااون داستانش يك نقشه ازجانب اونها بوده اين زن كه مثلالهراسبي
بود ميگفت شوهرم برام پاپوش دوخته كه ازش جدانشم وميگفت بخاطرشوهرم
وآدماش نميتونم تودفتر بيام ويك جايي به غيرازدفتر قراربزاريم هميشه هم مكان
روايزيش تعيين ميكرد!

+تموم شد؟ الان باوركنم؟

-خوب گوش كن وبه حرفام فكركن!

پيله پروانه

پوزخندی زدم که ادامه داد: همش بهش شک داشتم بخدا مهدامن آدم خیانت کردن
نیستم مهدامن انقدر تور و دوست دارم که میگم خاربره تو چشم من اماتوکف پای تونره!

+بسه زبون نریز

-زبون ریختن نیست حقیقه!

با حالت قهر به اتاق رفتم پشت سرم اومد و گفت: من تنوع طلب نیستم و اونقدر وجدان دارم
که به زن حامله ام خیانت نکنم ولی تو برای خودت بریدی و دوختی!...

حرف های سانیا رو باور کرده بودم اما چون خیلی حساس شده بودم نتونستم دیدم
رو تغییر بدم نسبت بهش...

من دیدگاهم به سانیا رو تغییر کرد و سانیا راز قضاوت های من دلخور...

روزها مون تو سکوت تداعی میشد و در حد چند کلمه ضروری صحبت میکردیم

آذر ماه شده بود و تا تولدم چیزی نمونده بود و دلم گرفت از اینکه این قهر بودن سرد بودن
مانع خوشی های کوچکم شده...

ساعت چهار بعد از ظهر بود در کمال تعجب دیدم که سانیا رز و دتراز همیشه اومد خونه

بالحنی سرد گفت: پاشو حاضر شو باید بریم یه جایی

+کجا؟

-پاشو بریم خودت میفهمی

مانتوبافتم روتتم کردم وازخونه خارج شدیم

به سمت کافه ایی رفت که پاتقمون بودوخاطرات خوبی داشتیم درونش

روی همون میزی که همیشه مینشستیم همون خانم توعکس هانشسته بود

باسانیاربه سمتش رفتیم

زن ردهای کبودی ناشی ازکتک خوردن روی صورتش خودنمایی میکرد

لبخندی جونی زدوسلام کرد

خیلی سردجواب سلامش رودادم

زن جرعه ایی ازچاییش خوردگفت:ببین مهداخانم من اینجام تویه حقایقی روبرای
توروشن کنم اینم خواسته شوهرته ومن برای خواسته شوهرت تقاص سنگینی روپس
دادم وخودتم داری میبینی که اثراتش روی صورتتم هست!

+خب بگومیشنوم

-من ازطرف دوتاازدشمنای شوهرت که باهم،همدست شدن تاشماروبه نابودی بکشون
اجیرشدم بازمانده های نوبخت که توسط حمیدومارال هدایت میشن وباندقاچاقی که
شوهرت واسه دستگیرشون تاسوییس رفت وقتی فهمیدم که توبارداری عذاب وجدان
گرفتم وشوهرتم اومدبهم گفت که چه گندی به روابطتون خورده گفتم میام تاحقایق
روروشن کنم برات اون حمیدبیشرفم وقتی فهمیدداداون پسرعموهای قلچماق زنش
منوکتک بزنی الانم خیلی وقت ندارم امابخدامن برای پولی که اونابهم میدادن به
شوهرت نزدیک شدم ولی خداشاهده شوهرت خیلی آقااست وتاحالا بجزراجب همون
پرونده سوری بامن حرف دیگه ایی نزده

کیفش روبرداشت وازکافه خارج شد

پيله پروانه
حالا كه حقايق روشن شدبرام تونستم ببخشم سانيارروكلاذات دوست داشتن همينه
بخشنده ميشي...

صداش زدم: سانيار

-بله

+من نميدونم الان من بايدعذرخواهي كنم وياتو؟

-من عذرخواهي به خودم وزندگيمون بدهكارم

+ازچه نظر؟!

-ازاين نظر كه به هر كس اعتماد كنم به راحتی كه بخوادروان تووزندگيمون روبهم بزني

+منم معذرت ميخوام ازت كه زودقضات كردم

-ممنونم بابت عذرخواهيت اما توتقصيري نداري...

باهم به خونه برگشتيم

رابطمون بهتر شد اما خب به بازسازي نياز داشت تا مثل اول بشه...

روز تولدمم ازراه رسيد سيل تبريكات تلفني وپيامكي شروع شده بود اما اوني كه بايدتبريك
ميگفت هنوز نگفته بود و تغييرات هورموني دوران بارداري باعث زودرنج شدنم شده
بود و بغض داشتم از بابت اين موضوع كه سانيار بهم تبريك نگفته

بعد از اينكه يكم ناهار خوردم و رفتم تو اتاق تا يكم بخوابم

خوابم برد

با صدای سانيار بيدار شدم: مهدي جان پاشو من اومدم

پيله پروانه

+سلام

-سلام عزيزم

از روی تخت بلندشدم ورفتم دستشویی آبی به دست وصورتم زدم

سانیارازآشپزخونه صدام زد:مهدا

+بله

-فکرمیکنی که من تولدت رویادم رفته؟

+یادت بوده مگه؟

-بله

وبعدباکیک ازآشپزخونه بیرون اومد کیک سفیدرنگی که چندتافرشته روش قرارگرفته بودونوشته بود"بهترین همراه دنیا تولدت مبارک"

سانیارروبغل کردم وبوسه به گونش زدم واون هم پیشونیم روبوسید

تولد امسال متفاوت باسال های قبل بود امسال مادرشده بودم وموجودی درونم داشت رشد میکرد

شمع تولد بیست وهفت سالگیم روفوت کردم

بیست وهفت سالگی که پرفرازونشیب بود...

طعم شیرین کیک بهم مزه دادونصف بیشترش روخوردم وسانیاربالذت ولبخندبه شکموبازی من نگاه میکرد...

روزهايکي پس ازديگري رفتن واسفندماه ازراه رسيدودو سال اززندگي مشترک من
وسانيارهم گذشت

هفته هاي آخربارداريم بود

روزشماري ميکرديم براي اومدن پسرمن...

عروسي مهشيدوعلي بودوداشتم آماده ميشدم

آرايش کمي کردم وموهام روفرهاي درشت کردم ودورم ريختم

پيراهن گشادوکوتاهي هم تنم کردم

سانيارصدام کردکه عجله کنم

شالم روروي سرم مرتب کردم وازخونه خارج شدیم

سنگين شده بودم وبه سختي راه ميرفتم ونتونستم کفش پاشنه دارپوشم

به سالن رسيديم

بچه هاهمه اومده بودن

نگاه پسراکه به شکمم ميوفتادخالت ميکشيدم!

باپخش آهنگ ورود ازجابلندشدیم

علي ومهشيدواردشدن

فوق العاده زوج شیک ورویایی بودن

نزدیکمون شدن و سلام و خوش آمدگویی کردن

مهندسیدالبخندگفت:مهداممنونم ازاینکه باین وضعت اومدی

+خواهش میکنم عزیزدلم خوشبخت بشی

صدف و سارا هم حسابی عروسی روگرم کردن ودائم وسط بودن

موقع سروشام برعکس ماه های اولم که بی میل بودم نسبت به غذاتاتونستم خوردم

صدف که کنارم نشسته بود زیر لب گفت:ماشالله یه سوربه گاوزدی

+خفه شومن بچه توشکمم داره تغذیه میکنه

-قربون بچه توشکمت خانم گاو!

سانیارکه بحث منوصدف روشنیده بودمثل خودمون به آرومی گفت:به قول قدیمیا

مهدالان دونفسس

شام که تموم شد برای عروس دومادآهنگ تانگوپخش شد و جز خودشون دوتابه کسی

اجازه ورودبه پیست رقص روندادن

علی ومهندسیدم معلوم بودحسابی ازقبل تمرین کردن وخیلی هماهنگ میرقصیدن

بعدازاتمام رقصشون کیک روبریدن وعروسیشون تموم شد

بعدبرگشتمون به خونه بااینکه ازجام تگون نخورده بودم اماپادردداشتم

مشغول ماساژپاهام باروغن سیاهدانه بودم

سانیارطبق عادت قبل خوابش رفته بودتوبالکن سیگاریکشه

چشمم به گوشه اتاق وساکی که از قبل برای خودم وبچه جمع کرده بودم افتاد

تو دلم قربون صدقش رفتم و گفتم: منتظر دیدنتم کوچولوی قشنگ مامان

سرم روبالشت گذاشتم و خوابم برد...

باحس خیزی تخت از خواب بیدار شدم فکر کردم درجه بدنم بالا بوده و عرق کردم

دستی به لباسام کشیدم نصف لباس راحتی خوابم خیس بود

شلوار کم خیس بود و چسبیده بود به پام ترسیدم دستی ملحفه تخت هم کشیدم اون هم

خیس بود از روی تخت بلند شدم نگران تو اتاق قدم میزدم به سمت سانیا رفتم و تکونش

دادم و گفتم: سانیا، سانیا، سانیا، جان

خوابالو دگفت: جانم

+ سانیا من همه لباسام و ملحفه تخت خیس شده

با تعجب روی تخت نشست و گفت: مهدا بچه تکیون میخوره؟

از همیشه بیشتر تکیون میخورد و لگد میزد

+ آره خیلی بیشتر از قبل

پوفی کشید و از جا بلند شد و گفت: زنگ بزنی به مامانت این جور که معلومه کیسه آبت پاره شده

ترسیده بودم سریع زنگ زدم و به مامان گفتم

مامان هم حرف سانیا رو تایید کرد

لباسام رو تنم کردم شلوار و لباس زیرم دوباره به سرعت خیس شد

سانيارهم باهول پروندپزشكى وساڪ هاروبرداشت ازخونه بيرون اومديم

روى برانكاردخوابوندم وبردنم اتاق معاينه دكترهمه چيزچك كردوبهم

گفت:سريعابايدسزارين بشى بچه داره به خشكى ميوفته

استرس تمام وجودم روگرفت استرس شيريني بوداما...

مامان وباباهم خودشون رورسونده بودن

سانياررضايت نامه سزارين روامضاكردومن روبه اتاق عمل بردن

بعدازگفتن اسمم ديگه هيچى نفهميدم وسياهى بود

بادردبدي تودلم بيدارشدم نور چشمم روزد

بعدازچنددقيقه دوباره چشمم روبازكردم

دستى به شكمم كشيدم بچه نبود

بااسترس به اطرافم نگاه كردم متوجه شدم توبيمارستان هستم وتمام وقايع

روبخاطراوردم

دراتاق بازشدوسانيارمامان به داخل اومدن

سانياربوسه ايبى روى پيشونيم زدوگفت:حالت خوبه دردندارى؟

بى حال گفتم:چرادارم سانياربچه كو؟

بالبخندشيرينى گفت:بچه توبخش نوزادان گفتن مادرچه به هوش بيدامياريمش

مامان كه تااون لحظه ساكت بودگفت:دورت بگردم يدونه من خداروشكره اين

روزاتوديدم

پيله پروانه
لبخندبی جونی زدم در جوابش

دردخیلی شدیدی در ناحیه بخیه ها احساس میکردم و توفکرم چرخید "این چیز است که
مادر روبه یه موجود خارق العاده تبدیل میکنه دیگه!"

باباهم با چند تنقه به در وارد شد و بعد حال من رو پرس و جوشد

سانیار هم زنگ زده بوده خانوادش گفته بوداونا هم قرار شده بود بیان چند روزی پیشمون
هرچند که بی تاب دیدن دختر سه ماهه ساریسا "مدیسا" خانم هم بودن...

پرستاری وارد اتاق شد و آمپول تقویتی به سرم تزریق کرد

روبه بهش بابی حال پرسیدم: بچه م رونمیارن؟

- عزیزم برای معاینه و چکاب بردنش میارنش تا چند دقیقه دیگه...

اون چند دقیقه که انتظارش طولانی تر از سه ماه بود تموم شد و پرستار در حالی که تخت
کوچیکی رو هل میداد به اتاق اومد

تخت رو کنار تخت من گذاشت و از اتاق بیرون رفت

جرئت پیدا کردم که نگاهش کنم

انگار که تمام اجزای صورت سانیار روی صورتش قرار گرفته بود صورت گندمگون
و ابرو هامشکی و مژه های پر پشت

مامان بغلش کرد و تو بغلم گذاشتش و گفت: شیر بهش بده مامان جان

پيله پروانه

بابابرای اینکه راحت باشم ازاتاق خارج شد

لباسم رودادم بالاوسینه ام رودردهنش گذاشتم

میک بی جونی زدوبعدآروم آروم شروع به خوردن کرد

اشکام بی اختیارریخت

حس فوق العاده وبینظیری بود اینکه بچه ایی که ازپوست وجون خودمه ازشیره وجودم تغذیه کنه

سانیارهم احساساتی شده بودوخیره به تصویر فرزندش دربغل من بود!

پسرم سیرشده بوددیگه میک نزد سانیارازبغلم گرفتش

درحالی که باشوق نگاهش میکردگفت:مهدااسمش روچی بزاریم؟

نیازی به فکرکردن نبودبادیدنش اسمش هم به ذهنم رسیده بود

+مُعین

-چقدرهم بهش میادممن موافقم خیلی خوش آهنگ وبامعنی

مامانم بغلش کردوخوابوندش توتخت وگفت:نامدارباشه انشالله خیلی اسم قشنگیه

ساعت ملاقات تموم شدوسانیاربابارفتن خونه ومامان به عنوان همراه کنارم موند

معین خیلی آروم بودوخیلی کم گریه میکردیکم که نق میزدمیفهمیدیم که شیرمیخواه

صبح شدوزمان مرخص شدنم ازبیمارستان رسید

لباس های معین روعوض کردم وپتورودورش پیچیدم لباس هایی که برای خودم هم گذاشته بودم پوشیدم

سانياربادسته ی بزرگی ازگل های رزقرمز رنگ واردشد

ولبخندازلباش پاک نمیشد

معین بغل مامان بودوسانیاربه من کمک میکردکه به سمت ماشین برم

رفتیم خونه قرارشدمامان تاده روزاول پیشم بمونه

بااومدن معین به خانواده خونمون رنگ بوی دیگه ایی پیداکرد

هرچندکه پسرم ازحدمعمول دوهفته زودتربدنیااومد...

خسروخان وفاطمه خانم هم اومدن وچقدرذوق نوه شون روکردن

مامان وفاطمه خانم معین روبرای واکسن وغربالگری برده بودن

ومن توهمون یک ساعت که نبوددلتنگش شدم

وقتی که اومدتوبغلم گرفتمش وبوش کردم وگفتم:قشنگم تنهام گذاشته بودی دلم تنگ

شدبرات خب

معین ده روزه شدوخانواده هامون ازپیشمون رفتن

خودم یکم روپاشده بودم وباجودکارای سنگین نوزادبه امورخونه هم رسیدگی میکردم

ازحق نگذریم سانیارهم کم نمیگذاشت کمکم میکرد...

معین یک ماهه شدوسانیارتصمیم داشت مهمونی بزرگی به مناسبت به دنیااومدنش

ترتیب بده منم موافق بودم

قراربراین بودکه توویلای باباکه دماوندبودبرگزاربشه

همه رودعوت کردیم ساریساهم بخاطر سال نواومده بود

پوشک معین روعوض کردم پودر بچه روهم زدم براش وسرهمی سفیدمشکیش روکه
نزدیک یقه اش پاپیون داشت روتنش کردم ضعف کردم ازدیدنش وبوسه ایی آروم روی
لپ کوچولوش گذاشتم

خودم هم آرایشگاه رفته بودم وحسابی فرق کرده بودم پیراهن مشکی روازکاورش
دراوردم تنم کردم

آستین های بلندی داشت وبالاتنه ش تماما کارشده بودودامنش مدل راسته بود

سانیارهم کت وشلوارش روپوشیدوبه سمت ویلاراه افتادیم

جزکارگرایی که برای پذیرایی به کارگرفته بودیم کسی نبود

هوای فروردین ماه خنک بودوبخاطرمعین مهمونی روتوسالن برگزارکردیم

مهمونایکی یکی اومدن

صدف معین روگرفته بودبغلش وهمش قربون صدقش میرفت...

خانواده سانیارهم رسیدن ساریسابغلم کردوتبریک گفت بهم دخترش بغل امیربود دلم
براش رفت ازبس که نازبودبا چشمای درشت مشکی رنگش باتعجب اینوراونوررونگاه
میکرد

گروه موسیقی شروع به زدن آهنگ کردن

همه شادوخوشحال بودن وپایکوبی میکردن

معین روازصدف گرفتم وبالبخندخیره شدم به رقصنده ها

سانیارهم مشغول گپ باچندتاازهمکاراش بودکه دعوتشون کرده بود

سانیاربه سمتمون اومدوگفت:مهدامعین روبده به مامانت بیابریم

پيله پروانه
+کجابریم؟

-برقصیم

+خیلی خب

معین روبه بغل مامانم دادم با اشاره سانیا ربه دیجی سکوت برقرار شد و پیست خالی شد
و آهنگ پلی شد:

"نگات کردم نمیدونم که بار چندی میشه
چقدر خوبه کنار تو موهام جو گندی میشه
من تنها رو عشق تو تو یک لحظه هوایی کرد
باید قلبی رو که توشی تو سینه مومیایی کرد

چه احساسی که احساست به احساسم گره خورده

همین حسه یکی بودن غما رو از دلم برده
همون اندازه که هستی همون اندازه خوشحالم
کنار تو که دنیایم چقدر بهتر شده حالم

پيله پروانه
تو که دستامو میگیری جهان جا میشه تو مشتم
چقدر خوبه که میمونه جای حلقه ات رو انگشتم
یه جوری میزنه قلبم تو رو هر لحظه میبینم
که حتی باورم میشه دوتا قلبه توی سینم

چه احساسی که احساست به احساسم گره خورده

همین حسه یکی بودن غما رو از دلم برده
همون اندازه که هستی همون اندازه خوشحالم
کنار تو که دنیایمی چقدر بهتر شده حالم"

درهمون حین سانیا رگفت: ممنونم واسه اینکه با او مدنت به زندگیم همه چی انقدر خوب
شد ممنونم واسه بدنی آوردن معین

+ سانیا تو این چند ماهه اتفاقای عجیب برامون زیاد افتاد اما بازم کنارت خوشبختم
- آره واقعا منم از عمق وجودم با همه اتفاق های این چند ماه بازم احساس خوشبختی دارم
آهنگ تموم شد کنار رفتیم و نشستیم معین بیدار شده بود و داشت گریه میکرد تواتاق رفتم
و بهش شیر دادم و دوباره خوابوندمش

پيله پروانه
دوباره كنار سانيارنشستم

كه خدمت كاراومد به سمتمون وچيزي درگوش سانيارگفت

سانيارم جواب داد:خيلي خب الان ميام فقط كسي نفهمه تا به جوري جمعش كنم

كنجكاوگفتم:چيشده؟

-هيچي

+هيچي رو كسي نفهمه؟

-مهدا خودم نميدونم اجازه بده فهميدم به شما هم ميگم

وازيلا خارج شد.

استرس گرفته بودم داشتم قلنج انگشتامو ميشكوندم ميدونستم اتفاق بدى افتاده...

سانيار باصورت گرفته اى به ويلا برگشت و دستور داد كه شام سرو كنن تا مهمونى زودتر تموم بشه رفتم تواتاق تاسرى به معين بزنم بيدار شده بود و داشت اطرافشو نگاه ميكرد بغلش كردم و داشتم از اتاق خارج ميشدم كه سانيار اومد و گفت:مهدا

+جانم

-بى همه چيز ا پشت ويلا رو آتيش زدن

هيم بلندي كشيدم و گفتم:كيا؟ چيشده دقيقا؟

-آدمای نسناس نوبختاورفيعی گندزدن به باغ رفته

+خاموشش کردین ازکجافهمیدی کاراوناست؟

-آره باشلنگ آبیاری درختاخاموشش کردن

دستشوتوجیش بردوورقه ای دراووردبه دستم دادگفت:اینوبخون

روی ورق نوشته بود:"این آخرین نشونه ازنابودی شماست صبرداشته باشیداصل کاری هاموندن"

+سانیارچرادست بردارنیستن اینا؟بخدامن میترسم

-نمیدونم،مهدانبايدبترسی ایناطبل توخالین

شام روهم سروکردن ومهمونادونه دونه اومدن کادوهاشون رودادن خداحافظی کردن

سانیاروبابادائم باهم پچ پچ میکردن وباباهم گرفته بود

قرارشد همه بمونیم توویلاوفردای اون شب بعدازخوردن ناهاربرگردیم

خانواده سانیاررفتن طبقه بالاویلاوماپایین موندیم

دوباره رفتم تواتاق موهام روآروم آروم بازکردم وباشیرپاک کن آرایشم روهم پاک کردم
ولباسم روازتنم دراوردم

یک دوش مختصرگرفتم وبیرون اومدم

سانیارهم به اتاق اومده بودوکنارمعین درازکشیده بود

لباس هامروتتم کردم وکنارشون خوابیدم

پيله پروانه

سانياردرحالی که دستش روی چشماش بودگفت:شبوخراب کردن اصلا اعصابم بهم
ریخته س

+من ازهمون موقع که فهمیدم تووبابادارین پرونده اینارودنبال میکنی استرس گرفتم
ونگران بودم بهتون هم گفتم اماگوشتون بدهکارنبودسانیارمن نگران زندگیمونم اوناواسه
مايه تهديدبه حساب میان

درمونده گفت:میدونم اماهرجوری شده ازتومعین بایددربرابرشون محافظت کنم
صبح بیدارشدم وبقیه خواب بودن هنوز به معین شیردادم وجاش روعوض کردم بغلش
کردم وباهم رفتیم توباغ ناببینم چه اتفاقی افتاده
درختای میوه ای که بابا باذوق وشوق کاشته بودشون سوخته بودن وخاکسترشده بودن
میزصندلی چوبی که اونجاقرارداشت هم بدجوری سوخته بود
صدای ناله دردمندی به گوشم میرسید

دقت کردم به صدا نزدیکترشدم

بادیدن تن سوخته سگ نگهبان باغ باستر غم تمام وجودم گرفت این حیوون بی گناه
این وسط قربانی کینه وانتقام شد...

باباهم بیدارشده بودبه باغ اومده بودبه سمتم اومد

+سلام باباصبح بخیر

-سلام باباجان صبح توام بخیر

+بابا

-بله دخترم

پيله پروانه

+باستر داره تلف ميشه تو آتیش سوزی سوخته

شوکه شدوگفت: کجاست؟

+انتهای باغ

بابارفت به اون سمت

باسترو بغل کرده بود با چهره ای ناراحت گفت: رفیق پانزده سالم رو کشتن نامردا

+تموم کرده بابا؟

-آره حیوون بدجوری سوخته

با داخل ویلا برگشتم ماما بیدار شده بود و داشت صبحانه رو حاضر میکرد

بقیه هم بیدار شدن و او مدن برای خوردن صبحانه

باباهم بعد از چند دقیقه با چهره ای ناراحت اومد

صبحانه رو خوردیم و میز رو جمع کردیم

حال همه تقریباً گرفته بود و بی حوصله بودیم

مامان وفا طمه خانم داشتن برای ناهار چیزی درست میکردن

سیروان و سانیا رو امیرهم رفتن تایکم به اوضاع باغ رسیدگی کنن

من و ساریساهم بچه به بغل نشسته بودیم

مدیساتازه خندیدن یاد گرفته بود و وقتی خندید چال گوش نمایان شد

ساریسا بوسش کرد و گفت: مهدا همیشه دست رو دست بزارین یه مدت از ایران خارج بشین

تا اوضاع آروم بشه

پيله پروانه

+نمیدونم چکار باید بکنم ساریسا ولی خیلی میترسم همش احساس میکنم یه آدمایی
درکمین نشستن که زندگیمو خراب کنن!

-این سانیارم دلش خوشه که وکیله نمیدونه دیگه چقدر دشمن تراشی کرده

+آره برای من دنبال پرونده های پلیسی هم میره...

ناهار و خوردیم برگشتم به سمت خونه

ساریسا امیر پرواز داشتن مستقیم رفتن فرودگاه

خسرو خان وفا طمه خانم هم برگشتن

سانیار کیلدا نداخت به درو وارد شد و صدام کرد: مهدا خانم مهدا جان

+جانم عزیزم او مدم

معین رو بغل کردم و به استقبالش رفتم

مثل ماه های قبل روز ماهگرد تولد معین کیک خریده بود

کیک رو داد دستم و معین روازم گرفت

شمع سه ماهگی رو کیک گذاشتم

دوربین رو روی پایه گذاشتم

لبخند زدیم و عکس گرفتیم

معین تازه میتونست یکم بخنده...

کیک رو نصف کردم و خوردیم

پيله پروانه
معين توبغل سانياربودداشت باهاش بازي ميكرد
ومن بالبخندداشتم نگاهشون ميكردم
زنگ آيفون زده شد و سانيارمعين رو خوابوند
تابره دررو بازكنه
شنيدم كه گفت: حتما چند دقيقه صبر كنيد
پيرهنش رو پوشيد از خونه خارج شد...

باگذشت چند دقيقه او مدبلا نفس هاي عصبى ميكشيد

صداش زدم: سانيار چي شده؟

-مهد ابرام احضاريه او مده

+براي چي؟؟

-به جرم اخلاص در دستگاه دادگستري چندتا پرونده ديگه هم هست، ابرام پاپوش دوختن

+باورم نميشه سانيار

-خودم نميتونم باور كنم اما شده ميرم دادسرا ببينم چيشده

+كي بايد بري؟

پيله پروانه
-پنج روزديگه

سانياربی قراربود دائم سيگارپشت،پشت سيگارروشن ميکړد وخيره به يک نقطه ميموند
منم فقط فقط نگران بودم ميدونستم حسش ميکړدم اون اتفاق وضربه آخر رو...
معين بی تابی ميکړدهرکاری ميکړدم آروم نيمیگرفت آخرسرسانيارباحرص گفـت:آماده
شوبيريمش دکتراعصاب گريه هاشو ندارم
مخالفتی نکړدم...

دکترمعاينه ش کردوگفت:چيزخاصی نيستش فقط رفلاکس معده اش بالاست
بخاطرهمين دل دردميگيره

چندتاهم شربت نوشت که وقتی گريه کردبدم بهش بخوره

سانيارپشت فرمون دست ميکشيدتوموهاش بامشت ضربه ميزدبه فرمون

همه حالاتش عصبی بود

به خونه که رسيديم رفت تواتاق مطالعه وخودش حبس کرد...

پنج روزبدین منوال گذشت

روزی که ميخواست بره دادسرا

معين روپيش مامانم گذاشتم وباباهمراهش رفتيم

بازپرس پرونده سوال ميکړدوسانيارفقط تعجب ميکړد!

بازپرس عينکش روپرت کردروميزگفت:يعنی شماآقای فرحمند هيچ کاری نکردی؟؟؟

رشوه ندادی که حکم قاضی به تعویق نیوفته؟ شمانبودی که ازپوشش استفاده کردی
قاچاق کردی؟

این چیزایی که تواین برگس همش کشکه پس!

سانیارسریایین انداخت وگفت: بخدایاپوشه

بابامداخله کرد: آقای کاویان من خودم قاضی ام این آقاهم دومادمه تاحالاجز خدمت
صادقانه چیزی ازش ندیدم درضمن تویکی ازپرونده هاش به مشکل برخورد کردن
سردشمنی پیدا کردن باهاش برای نابودیش دارن هرکاری میکنن واین هم پرونده سازه
بازپرس یاهمون کاویان گفت: درهرصورت باید مراحل قانونیش طی بشه درضمن
باید بازداشت بشه

بازداشت نه من نمیتونم یک شب حتی بدون سانیار!

+وای نه

باباگفت: همیشه وصیغه بزارم بیرون باشه؟

کاویان: میشه اماتاروزدادگاه حق خروج ازتهران رونداره تاتودادگاه مشخص بشه
منتظرمونندیم بابارفت سندخونه رواوردوگرو گذاشت وچندجاروامضا کرد

سانیارمعین روبغل کرده بودازخودش جدانمیکرد

انگار آرامش ازدست رفته اش رومیخواست ازمعین بگیره...

منم برای اینکه اعصابش بهم نریزه توخلوت خودم اشک میریختم

واین سوال تودهنم میچرخید "اگر من هیچ وقت بامیلا آشنا نمیشدم وباباش ومهردادبازم
اعدام میشدن اونوقت بازماندگانشون بازم درسدد انتقام ازمامیوفتادن؟!"

پيله پروانه

جوابی پیدانمیکردم من دختران آدمی بودم که حکم اعدام روتایید کرده بود من
همسراون آدمی بودم که برعلیه شون دفاعیات ومدارک ارائه داده بود...

من شاید مقصرتمام ماجرا بودم!...

مامان هر وقت دلش پر بود و چیزی از خدا میخواست دعای توسل میخوند

منم به تبعیت از مامان روبه قبله نشستم شروع به خوندن دعا کردم تمام ائمه رو صدا زدم
وازشون کمک خواستم

دعا تموم شده بود و که در اتاق باز شد سریع اشکاموپاک کردم

بالبخند برگشتم سمت در

-مهدا

+جانم

-معین نق میزنه فکر کنم گرسنه اس بهش شیر بده

+باشه

معین روبه بغلم داد

معین باولع مشغول خوردن شیر شد

سانیا رباحسرت نگاهمون میکرد

نفس پر آهش روداد بیرون و گفت: کاش همه این ماجراهایه جوری تموم بشه

+کاش... سانیا رنا میدنباش درست میشه

-نا امیدم مهدا خیلی هم نا امیدم اونافکر همه جاش رو کردن!..

پيله پروانه

+سانيار

-جونِ دلم

+برام شعربخون

دوباره آهي كشيدوگفت:

"شعاع درد مرا ضرب در عذاب كنيد

مگر مساحت رنج مرا حساب كنيد

محيط تنگ دلم را شكسته رسم كنيد

خطوط منحنى خنده را خراب كنيد

طنين نام مرا موربانه خواهد خورد

مرا به نام ديگر غير از اين خطاب كنيد

ديگر به منطق منسوخ مرگ ميخندم

مگر به شيوه ي ديگر مرا مجاب كنيد

در انجماد سكون، پيش از آنكه آهنگ شوم

مرا به هرم نفس هاي عشق آب كنيد

مگر سماجت پولادي سكوت مرا

درون كوره ي فرياد خود مذاب كنيد

بلاغت غم من انتشار خواهد يافت

پيله پروانه
اگرکه متن سکوت مرا کتاب کنید"

اشکام رواز صورتم پاک کردم و گفتم: شعرتم که سراسر غم و ناامیدیه
-ببخشید مهادتو این زندگی بامن فقط اتفاقای جورواجور تجربه کردی
+زندگی بالاوپایین داره

-هرچی که شد بدون خیلی دوست دارم تو خیلی خانمی خیلی فراتر از حد تصورم...
+تو هم خیلی خوبی منم دوست دارم مرد من!

روز دادگاه هم رسید به اصرار من گذاشت همراهش برم
دیدن سانیار تو جایگاه متهم خیلی عذاب آور بود
سانیاری که هیچ کاری نکرده بود و بیگناه بود...
عرفان به عنوان وکیل سانیار همراه من اومده بود
دفاعیاتش رو ارائه داد

اما قاضی گفت چند جلسه دیگه باید دادگاه برگزار بشه و تا حکم و رای دادگاه بیاد
خیلی روزهای بدی بود انگار که آسمان آفتابی زندگیمون رفته بود به جاش ابرهای تیره
اومده بود!...

سانیار دفتر نمیرفت و حق هیچگونه فعالیتی نداشت

کلافگی وسردرگمی تورفتاراش وچهره اش مشهودبود

معین روتوگهواره گذاشته بودم وداشتم تکونش میدادم تاخوابش ببره

یک دفعه صدای شکستن چیزی اومد

ازجام پریدم به سمت صدا رفتم

سانیارازعصبانیت زده بودوگلدون روی میزروشکونده بود

سرش روتوبغلم گرفتم

وگفتم:آروم باش مردکی دیده همیشه شب بمونه؟

-مهدامن دیگه کشش ضربه های این زندگی روندارم اول جوونیم تن به یه ازدواج زوری
دادم وتااومدم به خودم بیام بچه دارشدم بچه مریضم بدنیااومدوزندگیم ازهم پاشیدمن
موندم واون بچه مریض شب وروزاموباهاش سرمیکردم که مریضیش ازپاانداختش ازمن
گرفتش،بعدم که تواومدی توزندگیم همه چی داشت خوب پیش میرفت تاکه این بی
همه چیزاشروع کردن به زهرریختن به زندگیمون

+سانیارمنم ازاین زندگی ضربه های زیادی خوردم خودت که میدونی منم به اندازه
توناراحتم امااین حالت خیلی ناراحت ترم میکنه توروخداخوب باش من طاقت این مدلی
دیدنت روندارم

سرش رونوازش کردم نمیدونم چنددقیقه گذشت اماخوابش برده بود

آروم ازخودم جداش کردم وسرش روی کاناپه گذاشتم.

رفتم ومعین روبغل کردم یکم دیرتررسیده بودم خونه روی سرش میگذاشت...

روزدادگاه دوم هم رسید

پيله پروانه
ازشواهد و قرائمی که عرفان و بابا می گفتن

عوامل دادگاه رو خریده بودن هرچی دفاع از سانیا ر می شد انگارهیچ تاثیری نداشت...

بدترین ضربه برای سانیا ر پلمپ شدن دفترش بود

در حدی که فشارش از شدت حرص و جوش رفت بالا و خون دماغ شد و از حال رفت

از یک طرف معین گریه میکرد از طرف دیگه سانیا ر از حال رفته بود

و من مونده بودم اون وسط و از سردرگمی زدم زیر گریه

مغزم انگار که برای چند دقیقه قفل کرده بود...

اول رفتم معین رو بغل کردم وقتی اومد تو بغلم آروم شد

بعدم تلفن رو برداشتم و زنگ زدم به اورژانس

اورژانس اومد سرم براش سوار کردن و گفتن بعد از بیهوش اومدنش قرص فشار رو بهش بدم

سانیا ر بیهوش اومد

نگاهی به اطرافش انداخت و صدام کرد: مهذا

+جانم

-من چم شد یهو؟

+فشارت رفت بالا و از حال رفتی

نگاهی به سرمش انداختم تموم شده بود از دستش کشیدم و دور انداختمش

یه لیوان آب و قرص رو برداشتم و بردم برای سانیا ر

پيله پروانه
قرص روخوردوگفت: ممنونم مه‌دا

+خواهش ميکنم عزيزم...

سانيارداشت کردی باتلفن صحبت ميکرداز"دالگه جون"گفتنش فهميدم که داره بافاطمه
خانم صحبت ميکنه

اوناهم وقتی شنيدن خیلی ناراحت شدن وفاطمه خانم زنگ ميزدبه من پشت تلفن گريه
ميکرد

ساريساهم بدترازمابودوحسابی غصه ميخورد

اوضاع خوبی نبود...

بعدازاينکه تلفنش تموم شدگفتم: سانياربزيم ازخونه يکم بيرون؟

-کجابريم

+تائترشهر

-بريم

آماده شدم وسه تایی به سمت تائترشهررفتيم

تصويرمعين دربغل سانيارروتودهنم ثبت کردم

ميدونستم که اين آخرين باري که سه نفره ميایم اينجا...

دوست داشتم زمان به عقب برگرده واون شبی بيادکه منوسانياربدون هيچ شناختی ازهم
اينجاقدم ميزديم وهمه چی عادی بودومنظراتفاق بدی نبوديم...

به خونه برگشتيم به معين شربت دادم تا خوابش برد

سانيارهم باقرص آرامبخش خوابيد

من بيدارنشسته بودم به صورت هاي معصومشون تو خواب نگاه ميكردم

دادگاه چهارم هم برگزار شد و يك جلسه مونده بود تا او مدن حكم

روزامو با استرس ميگذروندم

اما بايد به سانيارهم روحيه ميدادم و كمكش ميكردم

براي روپا موندن...

صدف براي سالگرد ازدواجش مهموني گرفته بود

و فكر نميكردم كه با اين اوضاع ميتونستيم كه شركت كنيم

كلي هم تا كيد كرد كه بريم صدف درهمه حال كنارم بود و تو دوران بارداريم سنگ تموم گذاشته بود

اما اوضاع مون خيلي بهم ريخته بود!

سانيارهم كه سردرگمي و پيچيدگي من روديد گفت: ميريم مهدا جان درسته حال خوب نيست اما دوستامون

براي اينكه كسي به وضعيتمون پي نبره

آرایش کردم و غم واسترسم روزی بزک صورتم قایم کردم

لباس های خودم و معین روهم پوشیدم

سانیارهم پیرهن و شلوارمشکی تنش کرده بود

خواستم اعتراض کنم اما پیشمون شدم

پیش خودم گفتم بادلش راه بیا...

طبق معمول معین توسط صدف آبلموشد بس که چلوندش و بوسش کرد و وقتی گریه اش
دراومد به بغل من دادش!

صدف از همه لحاظ سنگ تموم گذاشته بود

توچشم های همه شادی و خنده موج میزد

امامتظاهران اون جمع من و سانیاربودیم...

صدف و فرهادشمع یک ساله شدنش رو فوت کردن و کیک روبریدن

من بافکری مشغول دست میزد

صدف رو بغل کردم و تبریک گفتم بهش

لبخندی بهم زد و گفت: مهدامن فهمیدم که روفرم نیستی ها چیزی شده؟ از کسی ناراحتی

تعجبی نداشت ده سال رفاقت به زبان آسونه و گرنه دنیا دنیا شناخت و حرف درونش
هست!...

+نه یکم معین اذیتم کرد دی شب دل درد داشت بد خواب شده بود

پيله پروانه

-برومن خرنیستم که الان حالتونمیگیرم ولی بالاخره میفهمم تونخوابیدی پس
سانیارچشه انقدرگرفته اس

سکوت کردم وکه خودش فاصله گرفت ورفت...

فرشیدباپوزخندنگاهم کرد منم مثل خودش پوزخند زدم وکنارسانیارونشستم ومعین
روازبغلش گرفتم

اون هم کنارنامزدش نشست دختر فوق العاده جلفی بودواصلا ازطرزنگاهش ولباس
پوشیدنش خوشم نیومده بودچندباری هم به صدف متلک انداخت که صدفم بی جواب
نذاشتش!

صدف میزشام روچیده بودولی به صورت سلف بود

یکم ازبرنج وخورشت کشیدم

واصلانفهمیدم چی خوردم بس که پگاه نامزدفرشیدنگاه های سنگین بهم انداخت!

نق نق معین که دراومدرفتم تواتاق که شیرش بدم بهترین راه برای فرارازنگاهش همین
بود...

معین شیرش روکه خوردخودش زیرسینم خوابش بردروی تخت خوابوندمش وازاتاق به
سمت سانیاررفتم

-خوابید؟

+آره بچم ازغروب بیداربودخیلی خسته بودخوابش برد

-مهدا صدف چی میگفت؟

+فهمیده که حالمون نرمال نیست

پيله پروانه

-کی تموم میشه بریم خونه اعصاب شلوغی روندارم

نگاهی به اطراف انداختم همه مشغول خوردن غذا بودن

+بزارغذاهاشون تموم بشه میریم منم خودم کشش نگاه های اون دخترروندارم!

-کی نامزدخواستگار سابقه ت

+متلك ميندازی؟

-نه کلی گفتم

+حالاخواستگار سابق واینش روکارندارم کلاازنگاهش بدم میادپرازانرژی منفی

سکوت کردودقیق شدروی پگاه

بعدازچنددقیقه گفت:حسادت میکنه بهت اینوازحالاتش دریافت کردم

+بله درسته

سروشام تموم شد

رفتم تواتاق لباسام روتنم کردم وسایلم روجمع کردم

ومعین روبرداشتم

سانیارهم ازجا بلندشد

به سمت صدف وفرهادرفتم وگفتم:خیلی ممنونم ازتون امیدوارم که سالیان سال

خوشبخت وشادوسلامت درکنارهم باشید

سانیارهم گفت:آرزوی خوشبختی دارم براتون تشکربابت همه چیز

صدف بااینکه دوست داشت بیشتربمونیم گفت:ممنونم بابت اینکه اومدین

پيله پروانه
فرهادهم تشکر کرد و بعد از خدا حافظی به خونه برگشتیم...

فردای مهمونی صدف اومد خونمون
سفره دلم رو پیشش باز کردم و گفتم از همه چیز از اینکه مارال تهدیدمون کرده
از اتفاق و پیش آمدها گفتم از اینکه معلوم نیست چی در انتظار سانیا ر...
دلدارى و دلگرى بهم داد
کمی سبکتر شدم از اینکه درد دلم رو پیش کسی به غیر از خانوادم گفتم
هرچند که صدف چیزی کم از خواهر نبود برام...
روز دادگاه پنجم ابلاغ حکم هم رسید
مامان اومد خونمون کنار معین موند
خسرو خان هم خودش رورسونده بود
همراه بابا و خسرو خان راهی دادگاه شدیم...
سانیا مضطرب و کلافه بود اما با صلابت برخورد میکرد
سانیا آخرین حرف هاش روزد
فهمیدم تسلیم شده چون حرف های آخرش روز دسریا بین انداخت و سکوت کرد...

پيله پروانه
عرفان هم دفاعيات آخرش روارائه داد
قاضى ده دقيقه تنفس اعلام كرد...

توراهرونشسته بوديم ومن داشتمنم نم اشك ميریختم كه سانيارباصدایی
تقریبابلندگفت:د الان برای چی داری گریه میکنی؟

خسروخان مداخله کردوگفت:سانياربااین زن درست حرف بزن

وقت تنفس تموم شد

منشی دادگاه باکسب اجازه ازقاضى شروع به قرائت حکم کرد:

"بسمه تعالی

دادگستری کل استان تهران

حکم نهایی دادگاه در رابطه با دعوی آقای سانيارفرحمند فرزندخسروفرحمند

پرونده باوکالت عرفان حقى

حکم نهایی وتاییدشده توسط قاضى پرونده پنج سال حبس حدی ومصادره تمام اموال
ایشان توسط دادگاه است."

دنیاآوارشدروی سرم پنج سال نبودن سانيار؟

خدایاپس معین چی میشه؟!

سالن دادگاه دورسرم میچرخید

بابارفت باقاضى حرف زددرخواست تجدیدنظرداداماردشد

عرفان به سانياردلدارى كه نمیزاره این اتفاق بیوفته ویادرش میاره زود...

اماسانیارمن به چه جرمی محکوم به حبس بود به جرم همدستی درقاچاق مواد به داخل کشور؟ به جرم ردوبدل کردن رشوه وزیرمیزی؟

کی باورش میشه که سانیارهمچین چیزایی رومرتکب بشه؟!

دستبند به دستاش زدن و همراه سربازی به بیرون بردنش

از شوک خارج شدم به دنبالش رفتم

تو حیاط دادگاه داشتن سوار ماشین میکردنش که صداش زدم: سانیار

برگشت نگاهم کرد

جلوش ایستادم

+ سانیارمن چکارکنم بدون تو؟

- مهادتو بگو من چکارکنم بدون تو و معین؟ چجوری دووم بیارم خدایاکاش همه اینا خواب بود

افسرتو کرداد به سرباز که سوارش کنن

سرباز اطاعت کرد و سوارش کردن

ماشین به سرعت راه افتاد

پشت ماشین روی زمین افتادم و زجه زدم و تنها خدارو صدا زدم

بابا زیر بغلم رو گرفت و از روی زمین بلندم کرد

- پاشو بابا جان قوی باش از پانند از خودت و پسترت بهت نیاز داره

+ نمیتونم دیگه بریدم بابا دیگه بریدم اینبار زندگی ضربه فنیم کرد! ...

خسروخان روبه باباگفت:كدوم زندان بردنش جناب توكلی

-بردنش زندان مرکزی قزلحصار

نفس پرآهم روبیرون دادم

سوارماشین باباشدم

سرم روبه پنجره تکیه دادم

واشکام روونه گونه هام شد

آهنگی که از رادیوی ماشین پخش میشد حالم رو خراب تر کرد:

"حالا که میروی همراه جاده ها

برگرد و پس بده تنهایی مرا

بی خاطرات تو بی آرزوی تو

دل را کجا برم شب گریه را کجا

دیگر تنها گریه ها حالم را میداند

از عشق دلتنگی هایش میماند

جا ماندی آه ای دل ای موج بی ساحل

دیگر تنها گریه ها حالم را میداند

پيله پروانه
از عشق دلتنگی هایش میماند
جا ماندی آه ای دل ای موج بی ساحل

حالا که میروی همراه جاده ها
برگرد و پس بده تنهایی مرا
بی خاطرات تو بی آرزوی تو
دل را کجا برم شب گریه را کجا"
چجوری پنج سال دووم بیارم چجوری پنج سال فقط یک ساعت بتونم ببینمش؟
این انصاف نبود
به گناه بی گناهی محکوم شدیم...!

خانه دلتنگِ غروبی خفه بود
مثلِ امروز که تنگ است دلم
پدرم گفت چراغ
و شب از شب پُر شد

پيله پروانه
من به خود گفتم يك روز گذشت

مادرم آه كشيد؛

«زود بر خواهد گشت.»

ابري آهسته به چشمم لغزيد

و سپس خوابم برد

كه گمان داشت كه هست اين همه درد

در كمينِ دلِ آن كودكِ خُرد

آري، آن روز چو مي رفت كسي

داشتم آمدنش را باور

من نمي دانستم

معنيِ «هرگز» را

تو چرا بازنگشتي ديگر؟

آه اي واژه ي شوم

خو نكرده ست دلم با تو هنوز

من پس از اين همه سال

چشم دارم در راه

كه بيايند عزيزانم، آه"

پيله پروانه

باصدای گریه معین دفتر خاطراتی که دلتنگی هامودرونش مینوشتم

بستم به سمت اتاقش رفتم

تب داشت دندان هاش میخواست دربیادتب میکرد

دوماه گذشته ازروزی که تمامِ جونم رو بردن برای محبوس کردن...

تواین دوماه باوجود دلتنگی هام نرفتم برای ملاقاتش طاقت دیدنش رونداشتم

زنگ میزد در حد چند دقیقه صحبت میکردیم باهم سری آخرهم که زنگ زد با گریه گفت برم
بینمش!...

به معین تب بردادم تبش پایین اومده بود اما گریه هاش قطع نمیشد

درمونده بودم که چکار کنم دست تنها خیلی سخت بود برام

زنگ آیفون به صدا دراومد

بازنگ خوردن تلفن و یا آیفون بند دلم پاره میشد...

+بله

-چند لحظه تشریف بیارین پایین

مانتوم رو تنم کردم و رفتم پایین

با دیدن مامورهای نیروی انتظامی استرس تمام وجودم رو گرفت

پلیس: شما خانم توکلی هستین همسر آقای فرحمند

+بله خودم هستم

-خانم ما حکم مصادره اموال متهم رو داریم شما باید خونه رو تخلیه کنید

پيله پروانه
ميدونستم منتظرشون بودم...

کيليدخونه ودفتروسوييچ ماشين وهرچی که به اسم سانياروپول های اون خريداري شده
بود به پليس هاتحويل داده شد

لباس های خودم وسانيارروتوی چمدون ريختم ساک ووسايل اضطراري معين هم جمع
کردم

باشک وبغض خونه روترک کردم...

کنارخيابون ايستادم سوار تاکسی شدم

معين توبغلم ازبيحالی خوابش برده بود

خدایا هيچ بنده ایی روبدون پشتوانه وسرپناه نکن

من تکیه گاه مامن زندگيم رواز دست داده بودم نه اينکه نباشه بوداما کنارم نبود!...

مامان برای زندگی مه داش اشک ريخت وبچم بچم کرد

بابا برای نابودی زندگی بچه اش از سرکينه یک سری آدم تاسف خورد

خودم روتخت ولو کردم

معين چنددقيقه ایی بود که تب نداشت وشيرش روخورده بود و خوابيده بود

فکرم مشغول شد بايد چکار مي کردم؟ آينده معين بدون سانيارو بايد چجوري هدايت
مي کردم؟

یک ماه تاتموم شدن مرخصيم نبود اين بچه چی ميشد!؟

خدایا چرا انقدر زندگی رویک وقت ها برای بنده هات پچيده ميکنی!...

تمام حساب های بانکی سانیا رمسود بود و پس انداز خودمم هم به قدر اجاره خونه نبود...

عزت نفس هم اجازه نمیداد اینکه بخوام از بابا و یا خسرو خان طلب پول کنم...

باید فعلا در خونه بابا اینا اقامت میداشتم

دندون های معین دراومد و مامان داشت براش

آش دندونی میپخت براش

بی حوصله نشسته بودم و فکرم درگیر بود

مامان صدام زد: مهدا

+بله

-آش آماده شده زنگ بزن الهام و صدف بیان دورهم باشیم

+باشه

تلفن رو برداشتم و زنگ زدم خونه صدف و گفتم که با خاله بیان

لباس های معین رو عوض کردم موهای مشکی رنگش رو شونه زدم

صدف و خاله براش کادویه ماشین خریده بودن که بادیدنش ذوق کرد و با اون سرگرم شد...

حس کردم که خاله با ترحم داره نگاهم میکنه

ناراحت شدم از ترحمش اما به روی خودم نیووردم همون لبخند ساختگی که تو این دوماه شده نقابم روی صورتم نشوندم

صدف در حالی که معین روبغل کرده بود گفت: یک خبر خوب و دست اول دارم براتون خاله با ذوق و لبخند نگاهش میکرد

که صدف ادامه داد: راستش باید بگم که من باردارم

تعجب کردم خوشحال شدم درسته که خیلی خبر خوبی بود میون این روزای بد اما، امان از دلی که گرفته باشه و هیچی نتونه به وجد بیارنش

صدف روبغل کردم و بوسیدم و تبریک گفتم

بعد از خوردن آش و کلی گپ زدن راجب بارداری خدا حافظی کردن و رفتن...

سه شنبه از راه رسید سه شنبه ایی که قرار ملاقات سانیار در زندان بود

با آژانس خودموبه زندان رسوندم

چادر مشکی روی سرم کشیدم

کیفم و گوشیم رو دم در تحویل دادم

روی صندلی پشت شیشه نشستم

با سربازی اومد

چقدراون لباس طوسی رنگ زندان به قامتش نمیومد و توتنش زار میزد...

نشست و گوشه رو برداشت و گفت: اومدی بالاخره بی رحم نگفتی دل من میپوسه
نبینمت؟

پيله پروانه

بغضم تركيد و گفتم: نمیتونستم بپام پام نميكشيد بپام

-معين چگونه خودت چي خوبي؟

+معين آره بچه ام دندوناش اذيتش كرد تا در بيا خودم نه خوب نيستم

-چرا دورت بگردم چرا خوب نيستي؟

+تونايستي هميشه يك چيزي كمه

-مه داجان حكم مصادره هم اجرا شد آره؟

گريه ام شدت گرفت و گفتم: آره سانيار همه چيز مون رو گرفت!

-غصه نخور درست ميشه عرفان برام همه چيز رو گفته بود

صداش زدم: سانيار

-جون دلم چقدر دلم ميخواست كه دوباره صدام بزني

+چرا انقدر لاغر شدي پاي چشمات گود افتاده مگه غذا نميخوري؟

-قربونت برم خودتم چيزي كم از من نداري خيلي لاغر شدي

+من خب بچه شيرميدم تو چرا لاغر شدي؟

-بيخوابي، دوري از تو و معين از دست رفتن اعتبار خودم و شغلم

+همه چيز مون از دستمون رفت سانيار دوريت خيلي اذيت ميكنه

-تحمل كن ميگذره اين روزا به قول ديالوگ اون فيلمه "صبح ميشه اين شب، باز ميشه اين در صبر داشته باش"

آهي كشيدم و گفتم: سانيار صدف بارداره

پيله پروانه
-عه چه خوب بسلامتی

سربازبه سمتش اومدوگفت:ساعت ملاقات تموم

صدام زد:مهدا

+جانم

-بازم بيا مراقب خودت ومعين باش و غصه هم نخور

+باشه توهم مراقب خودت باش

-به اميدديدار

+خداحافظ

ازسالن بيرون اومدم كيفم روتحويل گرفتم

چادرروازسرم دراوردم

سوارماشين شدم

ديدن سانيارامون اشك هام روبريده بودومثل رگبارروي گونه هام ميياريدن...

روزهاگذشتن واسفندماه رسيداسفندماهی که متفاوت باسال قبل بودسانيارنه درتولدیک

سالگی فرزندمون حضورداشت ونه درتولدسی وهفت سالگی خودش...

چیزی به سال نونمونده بود مامان همش باذوق وشوق اصراربرای خریدمیکرد

پيله پروانه

امامن نه دل و دماغش روداشتم نه انقدرپول که بخوام هزینه کنم برای خرید
چقدر جا خالی سانیا رتواین روزها بیشتر احساس میشد...

معین چند قدم میتونست برداره امانا متعادل بود قبل از اینکه بیوفته زمین
بغلش کردم ولپ تپلش روبوسیدم

یه سری کلمات رونا مفهوم به زبون میووردا ما کلمه "بابا" رو واضح میگفت
تواین مدت که میرفتم ملاقات سانیا ربا خودم نبرده بودمش
تصمیم داشتم اینبار همراهم ببرمش

آژانس رو هماهنگ کردم

ورفتم حاضر بشم شلوارلی معین و پیرهن سفید رنگش روتنش کردم که فوق العاده
خواستنی شده بود

خودمم تیپ سرن درپامشکیم روزدم و ازخونه خارج شدم

با کلی اصرار و خواهش اجازه دادن که معین رو همراهم ببرم

منتظر نشستم تا که سانیا ررو آوردن

بادیدن معین خوشحال شد و گفت: الهی قربونت برم من پسر

+ خدانکنه

- خوبی خانمم چقدر بزرگ شده چقدر خوردنی شده گل پسر

+ خوبم تو خوبی آره دیگه باباش تو آخرین بار پنج ماهگیش دیدیش الان یک سالش شده

- چقدر زود گذشت هفته قبل تولدش بوده آره؟

-پارسال چقدر متفاوت ترازا مسال بود خدا عیدی معین روبهمون داده بود

+بهت مرخصی نمیدن؟

-نه جرم من طوری که مرخصی نداره

+نمیشه یه کاری کرده برای سال تحویل پیشمون باشی؟

-نمیدونم باید با عرفان صحبت کنم

+سانیار

-جونم

+معین میتونه کلمه بابا رو تلفظ کنه گوش بده

گوشی رو جلوی دهان معین گذاشتم گفتم: پسرم بگو بابا

تکرار کرد: بابا

سانیار اشک تو چشمش جمع شده بود و گفت: قربونت برم حیف که نمیتونم بوست کنم

عزیز دل بابا

معین با دست ضربه میزد به شیشه و سرو صدا میکرد و سانیار برای شیطنت پسرش ضعف

میکرد

ساعت ملاقات تموم شد قبل از خدا حافظی گفتم: نمیدونم چی بگم اما خب سال نوت

پیشاپیش مبارک، مکثی کردم و بعد ادامه دادم دوست دارم

-من عاشقتم مهدا خانم صبورم عاشقتم

پيله پروانه
+خدانگهدارت

-خدانگهدار...

برگشتم خونه امامثل هر بار دلم موندتوزندان کنارسانيار...

به اصرار مامان رفتم آرایشگاه واصلاح صورت و ابروانجام دادم وموهای مشکی رنگم
رو بعد از چند سال رنگ کردم

فقط فقط برای این بود که هرچی مامان بهم گفته بود

در این چندوقته رد کرده بودم...

باهم یکم خونه رو هم تمیز کردیم وماهی روبرای سبزی پلو باماهی شب عید آماده

داشتم شکم ماهی رو تمیز میکردم که گوشیم زنگ خورد

دستاموشستم

وگوشیم روازروی میز برداشتم

عرفان بود جواب دادم:

+الوسلام

-سلام مهاد خوبی

+ممنونم شما خوبی

-خوبم اون فسقلی چگونه

+اونم خوبه داره آتیش میسوزونه

-عزیز دلمه

پيله پروانه

سکوت کردم که گفت: مهدازنگ زدم یه چیزی روبهت بگم

+چیشده؟!

-باکلی زدوبندبالاوپایین کردن تونستم برای سانیا رخصتی بگیرم فردا میاد و روز پنجم عید میره چیزی حدود پنج روز میشه

بازوق گفتم: وای ممنونم عرفان خیلی خبرخوبی بود واقعا دستت درد نکنه روزی برسه جبران کنم برات

-روزش رسیده جبران کن

+وا یعنی چی؟

-یعنی اینکه من ازاون سارا خانم دوستت خوشم میاد و تو برام خواستگاری کن

+عه که اینطور باشه من با سارا صحبت میکنم

-خیلی هم ممنون، کاری نداری؟

+نه باز ممنونم

-کاری نکردم، خدا حافظ

+خدا حافظ

بهترین و خوشحال کننده ترین خبر قطعا خبر اومدن سانیا بود هرچند کوتاه هرچند کم کنار هم بودن...

عرفان بهم پیامک داده بود که خودش میره دنبال سانیار

بامعین رفتم حموم

لباس های جدیدمعین روتنش کردم

موهای تازه رنگ شده ام رواتو کردم بعد از مدت ها کمی آرایش کردم

شومیزآبی رنگم رو باشلوارسفیدم رو پوشیدم

زنگ آیفون به صدا دراومد

ازشوق و هیجان پیام گل انداخت

بابادروردی خونه رو باز کرد و سانیار رو به آغوش کشید

مردونه چند ضربه پشت سانیار زد و گفت: خوش اومدی مرد

سانیار مظلوم گفت: ممنونم

مامان رو هم به آغوش کشید

نوبت رسید به من

بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید

منم دستی به ریشای بلندش کشیدم و بوسه ای روگوش زدم

معین رواز خودش جدا نمیکرد

مدام بوسه میزد به صورتش

پيله پروانه

سال تحويل ساعت ده شب بود

بعدازشام كنارهم دورسفره هفت سين نشستيم

حس ميكردم خوشبخت ترينم

پدرومادرم همسرم وفرزندم كنارم بودند!...

سال تحويل شد

بساط روبوسى وتبريك به پاشد

بابابه من ومعين عيدى داد

سانيارسرافكننده گفت:شرمندتونم من

ميون حرفش پريدم:من ازتوتوقعى ندارم كه عزيزدلم

يكم دورهم نشستيم وبعدخوردن آجيل وميوه شب بخيرگفتيم به اتاق رفتيم

لباس راحتى هام روپوشيدم

معين روخوابوندم

سانيارداشت نگاهم ميكرد

بالبخندخودم روتوبغلش انداختم

لب هام روميون لب هاش اسيركرد

بعدازمدت هازشراب لب هاش مست شدم...

آروم جلورفت فهميدم كه چقدرنيازش روسركوب كرده بود!...

پيله پروانه

صبح از خواب بيدار شدیم بعد از خوردن صبحانه

سانيار پيشنهاد گردش سه نفره روداد

ماشين بابارو گرفتيم و

به سمت دربندر فتم چون تعطيلات عيد بود خيلي خلوت بود

روی تختی نشستيم

سانيار قليون و تنقلات سفارش داد

معين بلند شده بود و روی تخت راه ميرفت و ذق زده بود

قليون اومد و سانيار مشغول شد

منم ميوه هارو پوست ميكندم و تکه ميكردم

خيره شدم به صورت سانيار

خدایا اين چهره واين زوایای صورت دوست داشتنی ترين و قشنگ ترين چيز در دنيا برای من بود

دو ساعتی گذشته بود که ناهار هم سفارش داديم

ناهار هم تموم شد

از جا بلند شدیم و قدم زدیم یکم لب رودخونه ايستادیم

عطر خوش بهار و بهترين مرد دنيا رو واردریبه هام کرد...

به خونه برگشتيم مامان و بابا نیت کرده بود که برن شیراز و سربه عمه اينابزنن

بليط هم گرفته بودن بعد از جمع کردن وسيله هاشون رفتن فرودگاه که برن

پيله پروانه
خداحافظی کردیم ازهم...

مثل یک خانواده شده بودیم سانیا ررو صدا زدم: سانیا جان

-جانم عزیزم

+هوس چه غذایی کردی برای شام بپزم؟

-آخ مهدا ضعف کردم برای فسنجون هایی که میپختی

+چشم الان درست میکنم عزیزم

مشغول پخت فسنجون شدم

باعشق وعلاقه غذا رو آماده کردم

میزشام رو چیدم اول سوپ معین رودادم

وبعد سانیا ررو صدا زدم برای خوردن شام

شام که تموم شد کمکم کرد و میز رو جمع کردیم و منو تو بغل گرفت.

خودم پیش قدم شدم و روی چونه ش رو بوسیدم.

"بوسیدمش

دیگر هراس نداشتم

پيله پروانه
جهان پاين يابد

من از جهان سهمم را گرفته بودم."

بازمين خوردن معين ازهم جداشديم

سانياربه سمتش رفت وازروي زمين برش داشت

كمي راهش بردتاآروم گرفت...

ازآرشيوفيلم هام يك فيلم اوردم

كمي تنقلات وميوه بردم ونشستيم كنارهم مشغول تماشاشديم

صحنه هاي رمانتيك فيلم بهم خيره ميشديم

انقدركه كنارش آروم بودم نميدونستم وقتي بره ميخوام چكاركنم؟

آخراي فيلم سرم روشونش گذاشتم وخوابم برد

بادردكمي درگردنم بيدارشدم

كش وقوصي به بدنم دادم

سرم روي سينه سانياربودوجفتمون روي كاناپه خوابمون برده بود...

صبحانه رواقاماده كردم وخورديم

بعدازظهربودوسانيارداشت بامعين بازي ميكردكه به سمتش رفتم وگفتم:بريم خونه صدف
ايناعيدديدني؟

-مسافرت نرفتن؟

+نه صدف خيلي حالش خوب نيست بهش استراحت دادن

پيله پروانه
-باشه بریم

آماده شدیم به خونه صدف و فرهاد رفتیم

فرهاد و صدف بادیدن سانیا رشگفت زده و خوشحال شدند

صدف براثر ویا رخیلی شدیدخیلی لاغر شده بود اما فرهاد همش گردوپرش بود

دورهه نشستیم کلی گپ زدیم صدف برای شام موندن خیلی اصرار کرد اما من باتوجه به شرایطش اصرار هاش رو رد کردم...

سه روز تمام سانیا ر سعی کرد بهترین لحظات رو برای من بسازه

معین رو پارک بردیم

مرکز خرید رفتیم و کلی چرخ زدیم

و آخر سر به همون کافه ایی که پاتقمون بود رفتیم

درحینی که داشتم تکه بزرگی از کیک کا کائو ییم در دهانم می گذاشتم خندیدم و گفتم: سانیا ر خان حواست هست که منوماه عسل نبردی اصلا؟

-من خیلی کارا برای تو باید می کردم اما نشد و نکردم

+من قصدم ناراحت کردنت نبود

-ناراحت نشدم عشقم صبر کن از اونجا بیام بیرون همه جامی برمت

لبخند زدم و سکوت بینمون برقرار شد...

شب آخر و تانزدیکای صبح بیدار بودیم میخواستیم از لحظه به لحظه اش استفاده کنیم...

آخرین صبحانه آخرین آغوش و آخرین بوسه هم تجربه کردیم

پيله پروانه
معین روبغل کرده بودمیوسیدومیویید...

عرفان زنگ زدوسانیاربابرداشتن ساکش که کلی تنقلات وخوراکی های تقوییتی برایش
گذاشته بودم
رفت...

بعدازرفتنش انگاردنیامتوقف شدوتمام دقایق مکث کردن باصدای بلندزدم زیرگریه وزجه
میزدم

معین که باگریه من ترسیده بودبه سمتم اومدبغض کرده بود وداشت باتعجب نگاهم
میکرد

خودش روانداخت توبغلم وشروع به گریه کرد

بوسه ای به لپش زدم وگفتم:جانم مامانم هیچی نیست گل پسرم

ازجابلندشدم آبی به صورت خودم ومعین زدم

یکم سرلاک به معین دادم و خوابوندمش

بادیدن لباس های سانیارکه نذاشته بودم ببره

دوباره اشکام شروع به ریختن کرد

تیشرتش روجلوی بینم گرفتم وعطرش روواردریه هام کردم

خدایاچی میشه این روزا زودتر بگذره و دوباره بتونم بدون هیچ دغدغه ای کنارسانیا رزندگی کنم؟!

باخستگی شدید سرم رومیز گذاشتم

دستی روروی شونم احساس کردم

سربالا اوردم رئیس بیمارستان بود

از چاپریدم و ادای احترام کردم سری تگون دادو گفتم: خانم توکلی تشریف بیارید اتاق من کارتون دارم

+چشم الان خدمت میرسم

ازم فاصله گرفت و رفت

باچندتقه به در وارد شدم و گفتم: امرتون خانم محمدی

خانم توکلی برای این گفتم بیایین که شما بعد از یک سال و چهار ماه مرخصی زایمان برگشتین سر کارتون دوسال از اون قضیه گذشته و شما هنوز درست حسابی حاضر نشدین و تعداد مرخصی هاتون زیاده و همینطور تعویض شیفت هاتون اینطور پیش بره مجبوره اخراجتون میشم

اخراج من کرایه خونه و شهریه مهد کودک معین و خرج های دیگه زندگیم رو با حقوقم پرداخت می کردم!

با اینکه دوست نداشتم کسی از زندگیم چیزی بدونه گفتم: حقیقتش خانم محمدی من هم سرم به جرم گناه ناکرده سه ساله که زندانه پسر مم تو این سه سال خیلی به من

وابسته شده من مجبورابین روزبایدبرم بهش سربزنم تورو خدا کارم روازم نگیرین
جدا از احتیاج به پولش من خیلی دوست دارم شغلمو

سرپایین انداخت وگفت: بابت همسرت متاسفم من نمیدونستم اگرکه میدونستم
حتما اضافه حقوق بهت میدادم بااین اوضاع حتما به پول خیلی نیازداری

+ نه مچکرم حقوقم کافیه برام

- میدونم که کافی نیست عزیزم ازاین ماه میگم اضافه حقوق بهت بدن
هنوزهم آدم‌هایی وجودداشتن که شریف بودن وانسانیت دورونش وجودداشت...

تشکرکردم واز اتاق خارج شدم

ساعت کاریم تموم شد و سایلن رو برداشتم

معین روازخونه مامان بردم و طبق قرار هر هفته بردمش پارک

بازوق و خنده مشغول بازی شد

بالبخندنگاهش میکردم

بعد از اینکه از سر سره اومد پایین به سمتم اومد و گفت: مامان من بستنی میخوام

+ هو اسرده پسرم سرما میخوری

- مامان بخردیگه تورو خدا

+ خیلی خب پس یکم دیگه بازی کن تا بریم باهم بخوریم

بازوق پاکو بیدرفت

یکم دیگه که بازی کرد صد اش زدم: معین مامان

پيله پروانه

-بله

+بيابريم

-باشه مامانی

دستشو روتودستم گرفتم وباهم به کافی شاپ رفتيم وبراش بستنی سفارش دادم
باولع مشغول خوردن شد دلم ضعف ميرفت واسه اين همه جذابيت ومردونگی که
توصورت کوچکش تعبيه شده بود...

بعدازخوردن بستنی به خونه برگشتيم

معين سرفه ميکردوتب داشت

باحرص گفتم:ديدی گفتم سرماميخوری!کی آخه وسط بهمن ماه هوس بستنی ميکنه؟

لب برچيدوگفت:بيخشيد مامان جون

+خيلي خب حالاخودتومظلوم نکن!

شربت سرماخوردگی روبهش دادم که خوابش برد

آروم آروم موهاش رونوازش ميکردم

ودرفکرفرورفته بودم

سانياربعدازون مرخصى ديگه نتونست مرخصى بگيره وتنهادلخوشى براى ديدنش شد
سه شنبه هابعدازظهيريك ساعت ملاقات

تونستم باپس اندازوكمك هاى بابايك خونه اجاره كنم هرچندكه باباومامان
اصرارداشتندكه من توخونه خودشون بمونم
اما پنج سال نميشدكه وبال گردنشون باشم...

به پاس زحماتى كه عرفان براى سانياركشيدساراروبراش خواستگارى كردم وساراهم "بله"
دادودوسالى ازعروسيشون ميگذره

عرفان هم تو اين مدت چيزى براى من ومعين كم نگذاشته ومثل يك برادر در كنار من
بود...

تب معين رو كنترل كردم تبش بنداومده بود خدا رو شكر كردم اگرمريض ميشد من
روازكاروزندگى مينداخت...

صبح از خواب بيدارش كردم صبحانه اش رودادم حاضرش كردم وخودمم هم حاضرشدم
گذاشتمش مهدكودك وخودم به بیمارستان رفتم

صدف سرش روتودستاش گرفته بود

كنارش نشستم وضربه به شونه اش زدم

برگشت نگاهم كردوگفت:عه اومدى

+آره چيشده باز ماتم زده اى؟

-نيكى بيشعورنگذاشت بخوابم ديشب انقدر بهونه گرفت

+قربونش برم من حفته

پيله پروانه
-گمشو معین چطوره خوبه؟

+آره اونم خوبه

-بیا خونمون نیکی بهونه معین رومیگرفت میگفت دلم تنگ شده براش

+باشه یه روز میارمش

-مسخره بازی در نیار بعد شیفِت بیا بریم شام خونمون

+خیلی خب مزاحمت میشم

با صدف رفتیم دنبال معین و بعد به خونه اش رفتیم

معین و نیکی تاتونستن آتیش سوزوندن

معین داشت بدو بدو میکرد

که با صدایی جیغ مانند گفتم: معین بشییین

نیکی هم ادا مو در اوورد که باعث خندیدن همه شد...

تا آخرای شب اونجا بودیم که دیگه معین خان رضایت داد و به خونه برگشتیم

جمعه صبح بود با معین رفتیم پارک جمشیدیه به اردک ها نون دادیم و قدم زدیم

به تکاپو شیطنت های معین نگاه میکردم آهی کشیدم بچه ام سه ساله که نتونسته
با پدرش به پارک بیادسانیا رنتونست شاهد شیطنت های پسرش باشه خیلی ظلم بدی
در حق ما کردن...

روی نیمکت نشستم و معین رفته بود روی چمن نشسته بود و داشت با گنجشکی بازی
میکرد

پيله پروانه
يك لحظه گوشيم وچك كردم
سرم رو كه بالاوردم معين نبود
بادلشوره ازجام بلندشدم
صداش زدم:معين، معين جان مامان
جوابي ندادهمه جاروگشتم
نميدونم چندساعت گذشت اماپاهام ديگه داشت ذوق ذوق ميكرد
روي زمين نشستم
اشكام بندنميومد
آخه خدامن الان ازكجاپيداش كنم؟
خدايا چكاركنم؟
تلفنم زنگ خورد...

شماره ناشناسي بودبادست لرزونم تماس روبرقراركردم

+الو

-به به سلامت كو

پيله پروانه

+ شما؟

- جلالم پسر عمومیلاد

+ بامن چکار داری

- پسر ت پیش ماست

+ چی توبچه منودزدیدی؟؟

- آره یه همچین چیزی

+ پست فطرتاچرادست از سرمنوزندگیم برنمیدارین معین کجاست؟

- خفه شوهرتوهینی که کنی به ضرر خودتوبچته بعدم آدرس برات اس ام اس میکنم یک ساعت وقت داری که بیای به این آدرسی که میگم بعدازاون باجنازه بچه ات روبه رومیشی

تماس روقطع کرد

سردرگم خدایاچکارکنم؟ دریک ساعت من دستم به کجابنده؟

از جابلندشدم تنه راه حلی که به ذهنم رسید تماس گرفتن با عرفان بود

بعد از چند بوق جواب داد با صدایی گریان براش توضیح دادم

گفت آروم باشم تا خودش روبرسونه

با عرفان و سارا همراه شدم

عرفان با سرعت نور رانندگی میکرد

یه خونه متروکه خارج از شهر بود

پيله پروانه
از حياط طويل و طولانيش گذر كرديم

به سالن رسيديم

معين رويك صندلي نشسته بود

دستاش روبسته بودن

دويدم سمتش خواستم بغلش كنم كه مردى مانعم شد

تقلا كردم اما فايده اى نداشت

دست هاى من و عرفان هم بستن سارا تو ماشين نشسته بود كه اگر ما تا زمان مشخص
شده نيو مديم به پليس زنگ بزنه...

معين گريه ميكرد و منو صدا مي زد

گريه اش كه شدت گرفت مرد سيلى بهش زد

دست روى جگر گوشه ام بلند كرده بود جگر گوشه اى كه من از گل نازك تر بهش نگفتم

رد سيلى روى صورتش مونده بود دلم به درد او مده بود و بادست هاى بسته كارى
نمي توانستم بكنم!

عرفان داد زد و گفت: اين كارا چى معنى ميده چرا مثل اين فيلم ها گروهان گيرى راه
انداختين؟

سكوت كرده بودن و جوابى نمي دادن

صدای پاشنه هاى كفش طنين انداز شد

چشمام شاهد چه صحنه اى بود!

خیلی اغراق آمیز آرایش شده بود و احساس کردم اون پالتو قرمز رنگ اصلا به اون قامت کوتاه و گردش نمیاد

به سمت من اومد و با پوز خندنگاهم کرد و گفت: دیدی چه حسی داره بچه ات روازت بگیرن؟ دیدی من مادر چی کشیدم وقتی تو میلادم رواز من گرفتی؟ دیدی من چه داغی رو تحمل کردم وقتی مهر دادم اعدام شد؟

با فریاد گفت: دییییدی؟

+ بخدا من بیگناه هم معینم بیگناهه حتی سانیا هم بیگناهه بخدا شما گندزدین به زندگی من

- هه تو باید سختی هایی که من کشیدم بکشی داغ اولاد دوری از شوهر، حقارت و خرد شدن

+ رقیه خانم التماس می کنم بزار معین از این مخمسه بیرون بره

رقیه خانم ناتوان شده بود و گریه اش شروع شد

که مارال و حمید با هم اومدن

با نفرت خیره شدم به صورت مارال

مارال با عصبانیت داد: ماما منکه بهت گفتم وقتی کشش رونداری نیا بزار من خودم کار رو تموم میکنم

به سمت من اومد و چونه ام رو تو دستاش گرفت و گفت: خب مهدا خانم بالاخره میخوای اون رنجی رو که مادر من کشید تو هم بکشی

به اون مرده که بالا سره معین بود اشاره کرد

پيله پروانه

دست ومعين روبازکردوروبه رومن اوورد

اسلحه ابي روروي سرمعين گذاشت

بنددلم پاره شد

تقلا ميكردم كه بلندبشم اما دست هاي مارال مانعم شد

جيغ ميزدم والتماس ميكردم

عرفان هم تقلاميكردودادميزد

با اشاره حميدمرداسلحه روبرداشت

مارال وحميدورقيه هم به سمت ديگه ابي رفتن ومشغول صحبت شدن

عرفان كمى خودش روبه من نزديك كردوزيرلب گفت:من يه كارى ميكنم درگيرمن بشن
توفقط معين روبرداروفراركن باشه؟

+باشه

بافريادى كه عرفان زدتوجه معطوفش شدآروم آروم گره دست منوازدورصندلى بازكرد

عرفان پوزخندى زدوگفت:فكركردين مانقدراحمقيم كه همينطورخشك وخالى بلندميشيم
وميام سرقرار؟باپليس هاهماهنگيم و

تمام صداى هاي شماشنودميشه وتاچنددقيقه ديگه اينجاپرازپليس ميشه!

مردهاهجوم اوردن سمت عرفان

حميدومارال ورقيه هم فرارروبه قرارترجيح دادن

منم ازجا بلندشدم ومعين روبغل كردم

پيله پروانه
تمام مسير رودويدم

معين گريه ميكرد

دم درهنگام خروج مردی جلوم ايستاد وگفت:عه چه جالب فكر كردی فرار كردن به همين
راحتياست؟

فكرم به جایی قدنميداد

فقط لگدی به شکمش زدم که از درد دولا شد ومن تادم ماشين دويدم

سوار ماشين که شدم سارا با استرس گفت:خوبين پس عرفان چيشد؟

نفس نفس زدم وگفتم:نميدونم سارا هيچی نميدونم

معين روبه زور آروم كردم حال خودم هم از شدت ناراحتی استرس روبه وخامت بود

که بالاخره درويلا باز شد و عرفان باصورت وپيراهن خونی بيرون اومد

سريع سوار ماشين شد وگفت:هيچی نپرسين فقط از اينجا دور شين...

سارا ماشين رو راه انداخت و از اون ويلا مخوف و حوادث مخوف ترش دور شدیم

عرفان روبه بیمارستان رسوندیم

لبش براثر مشت پاره شده بود و پا و دست و شکمش چاقو خورده بود

تا عمر داشتم مديونش بودم اون برای ما از جون مایه گذاشته بود...

سرياپين انداختم وگفتم: عرفان من چجوري اين لطفت روجبران كنم بخداشرمندتم كه
بخاطر مابه اين حال وروزافتادي

-هيش زن اين حرفاروسانيارازبرادرم برام عزيزتره وزن وبچشم عين خواهرم ميمونن برام
هرچي اصرار كردم براي موندن سارانگداشت من ومعين روبه خونه رسوند
معين بزور خوابيد...

اشك ميريختم وخدا روشكرميكردم بابت اينكه حالش خوبه واتفاقي براش نيوفتاده
اين اتفاق هايي كه ازجانب نوبخت هابود تاكي ادامه داشت؟
اوناكه همه چيزمون روازماگرفتن!...

دوهفته ايي ازاون روز گذشته بودحال جسمي عرفان خوب شده بود اماحال روي معين
داغون بود

به زورچندقاشق غذا ميخوردمنزوي كم حرف شده بود مهدكودك هم به زورميرفت حادثه
اون روزبدجوري روي روي اش تاثيرگذاشته بود

خسروخان وفاطمه خانم نگرانش بودن كلي هم من روسرزنش كردن كه چرامراقب نبودم
واصرارداشتن كه براي تعطيلات عيدبريم پيششون...

معين روي حاضر كردم بردمش پارك اما اصلا ازكنارخودم جم نخورد
وچسبيده به خودم

بابغض گفتم: آخه چكاركنم حالت خوب شه پسرم؟

مظلومانه گفت: بريم پيش مديسا

پيله پروانه
+باشه دورت بگردم ميريم

بعدازاينكه ازپارك برگشتيم به فاطمه خانم زنگ زدم وگفتم كه ميَايم گفت خودش
خسروخان روميفرسته دنبالمون هرچقدرهم كه گفتم نه گفت تهران كارداره دنبال شماهم
ميَاديگه...

وسايل ولباس هامون روتوچمدون ريختم وآماده گذاشتم
معين ذوق داشت وبيشترازاين دوهفته اش غذاخوردوخب اين خيلي خوشايندبود
برام...

بامددجوزندان تماس گرفتم وگفتم كه گوشي روبده تاباسانيارصحت كنم
صداي بمش توگوشي پيچيد:سلام عزيزم

+سلام آقاسانيار

-خوبي معين خوبه؟

+جفتمون خوبيم توچي خوبي

-منم خوبم

+سانيار

-جونم

+زنگ زدم بگم كه بابات قراره بياددنبالمون وبريم سنندج وتعطيلات عيدرواونجاباشيم
آهي كشيدوگفت:چقدركه دلتنگ كردستانم بریدعزيزم خوش بگذره بهتون خيلي دوست
داشتم كه سه تايي ميرفتيم اماخب نميشه ديگه

+قربونت برم من

پيله پروانه
-خدا نكنه، مه‌دا

+جانم

-من بايد برم كاري نداري؟

+نه مراقب خودت باش

-شما هم مراقب خودتون باشيد، خدا حافظ

+خدا حافظ

سانياره‌يچ چيز از اون روز نمي‌دونست اگر كه مي‌دونست يك بلايي سرخودش مي‌ورد چون
روحيه اش خيلي آسيب پذير شده بود...

صبحانه معين رودادم و حاضر شديم و منتظر خسرو خان شديم

بابه صدا دراومدن آيفون چمدان و كيفم رو برداشتم

معين با ذوق از پله ها پايين رفت

درخونه رو قفل كردم و پايين رفتم

سلام و احوال پرسى با خسرو خان كردم

وراه افتاديم

خسرو خان براى معينى كه پدر بالاسرش نبود خوب پدرى ميكرد

براش باعشق همه چیزو توضیح میداد و دست نوازش به سرش میکشید

این روزها بانبودن سانیا رخیلی دل نازک شدم با کوچکتین چیزها هم اشکم درمیداد

رفتارهای محبت آمیز خسرو خان نسبت به معین هم یکی از چیزهایی بود که اشکم رو در او وارد...

معین خوابش برده بود و خسرو خان نگاهی از تو آینه بهم انداخت و گفت: عروس چیزی کم و کسر نداری؟ نمیخوام تو نبودی سرم سختی بکشیدنه خودت نه نوه ام

+ نه ممنون همه چیز کافیه

- به هر حال هر چیزی خواستی تعارف نکن منم مثل علی آقا پدر خودت

+ ممنونم همین که گفتین هم برام ارزشمنده

- بابت اون دزدی و گروگان گیری شکایت نمیکنی؟

+ میترسم جری تربشن و گرنه شکایت حق مسلم ماست

- چی بگم والا این سانیا راز همون بچه گیش دنبال دستگیر کردن و به دام انداختن این واوون

بود بزرگم که شد ما گفتیم یه شغل بی درد سر انتخاب کن دور از چشم مارت و کالت

خوند و وقتی هم به ما گفت که دیگه تو آزمون پروانه وکلای دادگستری قبول شده و بود

+ آخه او نامشکلشون فقط سانیا رنیست او نابا پدرم هم مشکل دارن چون قاضی پرونده

شون بوده چندباری هم برای بابا درد سر درست کردن

- ای بابا چه درد سری؟

+ یه بار که ماشینش رو دزدیدن، یکی دوبار بهش حمله خیابانی شده سری آخر هم داشتن

صحنه یک تصادف ساختگی رو مینداختن گردنش

پيله پروانه
-ايناديگه چه حروم لقمه هايي هستن...

تقريبانصف مسيرروطي کرده بوديم که خسروخان زدوکنارورفت براي معين تنقلات خريد
بعدبرگشتش به ماشين روبه من گفت:عروس ميای يکم بشيني پشت رول من خسته
شدم

+چشم الان ميام

ازماشين پياده شدم ودوباره پشت رول نشستم

به خواست خسروخان درهمدان يک توقف داشتيم ودوباره خودش پشت رول نشست
به منظره وجاده خيره شدم

جاده پيچ درپيچی بود امداشت هاي سرسبزاطرافش وشکوفه هاي صورتی رنگ درخت
ها طبيعت بينظيروبکري ازش ساخته بود

بالذت به اطرافم نگاه ميکردم

بعدازطي کردن يک مسيرشش ساعته رسيديم

فاطمه خانم باخوشرويي ازمون استقبال کرد

ساريساهم که يک سالی بودمنومعين رونديده بودبغلمون کرده بود وازخودش
جدانميکردمارو

بعدازخوردن يکم شام خوابيديم...

معين چون شب قبل خواب بودوقتي که ازخواب بيدارشدم بامديسابه حياط رفتن
ومشغول بازی شدن

خسروخان وسيروان رفته بودن وبيرون

پيله پروانه

فاطمه خانم چايی ريخت و دورم هم نشستيم

فاطمه خانم همونطور که بابغض تو صورتم نگاه ميکرد و گفت: دلم تنگه سانيارمه دلم داره ميترکه از روشونديدن بچه ام خيلي بد جور زمين خورد

ساري سامشغول ماساژ دادن کتف فاطمه خانم شد و در همون حال گفت: مامان غصه نخور چيزی تابيرون او مدنش نمونده که بعدم سانيار پشت کارش خوبه دوباره خودش روجمع و جور ميکنه و روپا ميشه

من فقط سکوت کرده بودم نبود سانيار همه رو آزار ميداد همه رو...

چند روزی از او مدنمون به کردستان گذشته بود

قصد برگشت داشتم اما اصرار ميکردن که تاسيزده بدر بمونيم پيششون

بخاطر بهتر شدن روحيه معين هم که شده بود موندم و نگارشدم...

هر کس سرگرم کار خودش بود و من داشتم بابغض و حسرت عکس های دونفره ام با سانيار رو تماشا ميکردم

اولين تولدش بالذت و خنده ای از ته دل بغلش کردم

عکس های بدنيا و مدن معين

همه عکس هادر لحظات خوشيمون ثبت شده بود

اشکام که روونه گونه هام شده بود روپاک کردم

پيله پروانه
وگوشيم روکنارگذاشتم

وبه کمک فاطمه خانم برای آماده کردن شام رفتم

شام روخوردیم ظرف هارو جمع کردیم وبعدازشب بخیرگفتن هرکس به اتاق خودش
رفت...

برای خواب معین روبردم دستشویی

بعدازاينکه مسواکش روزدبرگشتیم وبه رخت خواب رفتیم

همونطورکه ساعدم روی چشمم بود

معین گفت:مامان مهذا

+بله

-باباآدم بدیه؟

باتعجب گفتم:معلومه که نه بابای توبهترین آدم دنیاست

-پسرچرازندانه؟

+معین برای چی این سوال هارومیکنی کسی حرفی زده؟

-مدیسامیگفتش که معلم مهدکودکشون گفته آدم بدارومیرن زندان

آخ معین من چطوربهت بگم که بابات بیگناهی؟درصورتی که این حرف رفته توذهن تو!

نفس پرآهم روبیرون دادم وگفتم:معین جان بگیربخواب فقط اینوبدون بابات خیلی

مهربونه وخیلی هم دوست داره

نمیدونم چنددقیقه گذشت اماخوابش برده بود

پيله پروانه
خودم هم بافکری مشوش خوابیدم

بانورآفتاب ازخواب بیدارشدم

کش وقوصی به بدنم دادم وازجابلندشدم

پتوروروی معین درست کردم وازاتاق بیرون رفتم

به خسروخان وفاطمه خانم سلام کردم وبالبخندجواب دادم

سرمیزصبحانه فاطمه خانم روبه من گفت:مهدادوست داری اتاق سانیارروبیینی؟

+عه مگه وسایلش اینجاست هنوز؟

-آره اتاقش دست نخورده مونداینجادیکه

+مرسی که گفتین میرم میبینم

باشتیاق بعدازخوردن کمی صبحانه ازجابلندشدم وبه اتاقی که گوشه ترین نقطه سالن بود رفتم

وسایل دست نخورده وتمیزبود

به عکس های روی دیوارنگاه کردم ازکودکی سانیاارتاعکس های سه یاچهارسالگی دونفره اش باآوین روی دیواربود

کتابخونه ای گوشه اتاق بودبه سمتش رفتم

یک سررسیدآبی رنگ نظرم روجلب کرد

خاک روش روتکوندم وبازش کردم

دلنوشته وروزانه های سانیاربود

الان که دارم این یادداشت رومینویسم یک ماه ازمرگ یکدانه دخترم میگذردوبه
اصرارخانواده ام آمدم به زادگاهم تادرجوارخانواده ام کمی مرحم به زخم های نبودآوین
بزنم...

من برای آینده ام برنامه داشتم میخواستم آن بانوی مهربان که دل آوین روبرده بودروبه
عنوان پرستارویامادربه کنارش بیاورم آخرآن بانوعلاوه بردل آوین توانسته بودتغییراتی
دراحساسات وعواطف من هم به وجودبیاورد باآن چشم های مشکی که
مانندزمزدردرصورتش میدرخشید وآن موهایی ابریشمی مشکی رنگ که اززیرمقنعه هم
خاصیت دلربایی داشت...

تقدیرانگارنخواست که آنی بشودکه من درذهن وفکرم داشتم!

تو اگر خاموشی

من اگر خاموشم

گله ای نیست

تقدیر زمین همین است

که بیاییم و سکوت کنیم

و در سكوت برويم ...

يا حق سانيارفرحمند وامضا"

آخرين يادداشت سانياربودكه خونده بودمش بغضم روقورت دادم وازتعريف هايي كه
ازمن دريادداشتش كرده بودخرسندشدم...

يك سررسيدديگه هم بوداون روهم برداشتم وازتاق بيرون اومدم معين بيدارشده بود
وداشت بهانه من روميگرفت

بوسه ابي روي سرش زدم وگفتم: اينجام مامانم

صبحانه اش رودادم ورفت مشغول بازی بامديسا شد ومنم خودم روباخوندن يادداشت
هاي سانيارسرگرم كردم...

تمام يادداشت پربودازحس تنهائي ورنج بردن ازش...

آخرين يادداشت سررسيدش هم كه براي دوران دانشجويي ومجرديش بودخوندم
وسررسيدهاروبه سرجاش برگردوندم...

سيزده بدرهم ازراه رسيد

زديم به دل كوه وازطبيعت قشنگ وجذاب لذت برديم هرچندكه انگاريك چيزي كم بود

بالبخندبه پايين وبالاكردن معين نگاه كردم

چقدر دوست داشتم که در این لحظات سانیا کنارش بود...

برای عصر سیزده بدر فاطمه خانم آش پخت و بعد از خوردن آش به خونه برگشتیم

کم کم وسایلم رو جمع کردم و آماده کردم

از اینترنت هم بلیط اتوبوس رزرو کردم

شب آخری بود که کنار این خانواده پرمهر با محبت بودم

بارویی خوش کنار ساریسا و فاطمه خانم نشستم

و با هم از هردی صحبت کردیم

ساریسا از غریبی و غربت گفت

فاطمه خانم از دوری و دلتنگی گفت

ومن از سختی و عذاب های جدایی از سانیا گفتم...

بعد از خوابوندن معین به زور خودم هم خوابیدم

با آلامر گوشیم بیدار شدم

معین رو هم بیدار کردم

آماده شدیم و بعد از خوردن کمی صبحانه همراه خسرو خان به ترمینال رفتیم.

بعد از اینکه معین کلی از سروکول خسرو خان بالارفت

خدا حافظی کردیم و سوار اتوبوس شدیم

معین همون دقایق اول خوابش برد

پيله پروانه
خيره شدم به جاده

اين جاده مثل زندگى بوداماتهش يك راهى داشت

كه قابل حدس بود

ولى زندگى هيچ چيزش قابل حدس نيست

وهردفعه باتفاقات ومشكلات جديدغافل گيرت ميكنه!...

معين بيدارشده بودوگشنه اش بودكمى ازتنقلاى كه فاطمه خانم براى توراىهمون گذاشته
بود بهش دادم تابخوره

بعدازاينكه خورددوباره خوابيد

به تهران رسيديم هرچندكه درونش اتفاق هاى بدزيادى برام رقم خورده بودهرچندكه
شلوغ بودهرچندآلودگى داشت وهميشه خداترافيك بودامابهترين جاى دنياى براى من
بود...

تاكسى گرفتم وبه خونه رفتيم

مختصرعصرونه خورديم وازخستگى درطول راه زودخوابيديم.

بانگيزه وانرژى مثبت ازخواب بيدارشدم

وبعدازچندروزبراى سركاررفتن آماده شدم

معين روگذاشتم پيش ومامان وبه بیمارستان رفتم

باصدف روبوسى كرديم ومجددعيدوسال نوروتهريك گفتيم

نزديكاي تحويل شيفت بودوصدف داشت ازدست جاريش پگاه ناله ميكردومن باخنده
مسخره اش ميكردم كه گوشيم زنگ خورد:

پيله پروانه

+بله؟

-خانم توکلی

+بفرمایید خودم هستم

-من مددکار زندان هستم اقا فرحمند حالشون بد شده الان انتقالش دادیم بیمارستان گفتم
که در جریان باشین و اگر خواستین مراجعه کنید

بانگرانی گفتم: کدوم بیمارستان؟

-بیمارستان...

+خیلی خب الان خودم رومیرسونم

گوشی رو قطع کردم

وازا بلند شدم صدف با تعجب گفت: چیشده مهذا

+سانیار

-سانیار چی؟؟

+سانیار حالش بد شده بردنش بیمارستان

به اتاق استراحت رفتم و با عجله لباس هام رو پوشیدم و بعد از خروج از بیمارستان خودم
رو بادرست رسوندم به بیمارستان...

پيله پروانه
از پذیرش پرسیدم: خانم سانیا رفرا حمند کجاست

-همون که از زندان انتقال دادن؟

+بله

-مراقبت های ویژه اس

+کجاست اتاقتون

-طبقه دوم سمت راست

سرتکون دادم کنار رفتم

مراقبت های ویژه برای چی؟

خدایا چه اتفاقی برای سانیا افتاده؟

باپله ها خودم روبه طبقه دوم رسوندم

از پشت شیشه نگاهش کردم چندتا دکتر بالا سرش بودن

آقای کنارم اومد و گفت: شما خانم توکلی هستین دیگه درسته؟

+بله

-منم اکبری هستم مددکار زندان همونی ام که باهاتون تماس گرفتم

+بله ممنونم

بعد از کمی سکوت گفتم: چه اتفاقی برای سانیا افتاد؟

-کمی بگومگو بشون شد بعد از اونم از حال رفتن که ما انتقالشون دادیم و منتظریم معاینه

تمام بشه تا علت اصلی مشخص بشه

پيله پروانه

دکترکه بیرون اومد به سمتش رفتم وگفتم:چيشده آقای دکتر

-خوشبختانه سخته ورودکردن ولی خب بخاطرشرایطشون امشب رودرمرأقت ویژه بمونن بهتره

+دکترسخته برای چی؟

-فشارشون خیلی بالا بوده وداشته سخته ایجادمیکرده که به موقع انتقالش دادن به بیمارستان هنوزهم فشارشون نرمال نشده

بی حال گفتم:ممنونم،میتونم ببینمش؟

-بله،فقط کوتاه

به اتاق رفتم

خواب بود

چشمم به لب های بی رنگ خشکش افتاد وصورتش که خیلی لاغر شده بود

ردکبودی روی گونه اش خودنمایی میکرد

روی صندلی کنارش نشستم

سرش رونوازش کردم

گونه کبودش روبوسیدم وقطره اشکم روی صورتش چکید

چشماش روبازکردوباتعجب نگاهم کردوگفت:تواینجاچکارمیکنی کی بهت خبرداد؟

+آقای اکبری مددکارت

-ای باباچرا تورو نگران کردن آخه چیزی نبوده که

پيله پروانه

+چيزی نبوده؟ سخته روردکردی چیزی نبوده؟

-نبوده به جان خودت نبوده کاش همه چی تموم میشد و راحت میشدم

+عه جازدی تونمیدونی من وبچه ات و خانواده ات تمام امیدمون به توعه تونمیدونی
تونباشی مهداییم نیست

-هیش خدانیاره اون روزی که مهدانباشه رو

+چیشدکه به این روزافتادی؟

بیحال گفتم:هیچی من وکیل بندشدم یکی ازهم بنديام که قبلاخودم راهی زندونش
کردم سرهیچ وپوچ پریدبه من دیگه درگیری بالاگرفت وچندتافحش ناموسی دادکه من
ازشدت حرص وعصبانیت فشارم رفت بالاودیگه بقیه ماجراهم که میدونی

باگریه بغلش کردم وسانیارهم آروم آروم سرم نوازش میکرد

پرستار اومد دگفتم:خانم بفرمایید بیرون دیگه تایمتون تموم شده

+باشه

روبه سانیارگفتم: من بیرونم خب؟

-لازم نیست آخه مهداجان

+حرف نباشه

ازاتاق بیرون رفتم روی صندلی نشستم و سرم تکیه دادم به دیوارسنگی وسردبیمارستان

خدایا این تنش ها و اتفاق های جورواجورتاکی ادامه داره؟

گوشیم رو دراوردم وبامامان تماس گرفتم وقضیه روبراش توضیح دادم وگفت
بیخبرنزارمشون...

پيله پروانه

به صدف هم زنگ زدم و خبر دادم

به نمازخونه بیمارستان رفتم و مشغول خوردن دعا و راز و نیاز با خدا شدم

خدایا خواهش میکنم این کابوس ها و اتفاقات پشت سرهم روت مومش کن خدایا خیلی خسته ام دیگه توان ادامه دادنش رو ندارم اگر تالا ان تونستم روپا بمونم بخاطر وجود معینه و گرنه خیلی قبل تر جازده بودم!...

دعا که تموم شد از نمازخونه بیرون رفتم

برام خیلی دردناک بود اینکه جلوی در (ICU) یک پلیس و یک سرباز برای محافظت گذاشته بودن

آخه سانیا ربا اون حالش مگه توانی برای فرار کردن و رفتن داشت؟

از پشت شیشه نگاهش کردم آرنجش روی چم شاش گذاشته بود

خدایا خودت کمک به حالش کن تا خوب بشه...

تانیمة های شب بیدار بودم

چشمام دیگه داشت میسوخت از بی خوابی کمی سرم به دیوار تکیه دادم و خوابم برد

صبح وقتی بیدار شدم سریع از جا بلند شدم و خواستم به اتاق برم که سانیا رن بود

با استرس و تعجب از سر پرستار پرسیدم: خانم ببخشید مریض این اتاق کجاست؟

-انتقالش دادن بخش

+ممنون

خودم روبه اتاقی که سانیا ر رو برده بودن رسوندم

پيله پروانه
دکتر از اتاقش بیرون اومدومن واردشدم

خیره به روبه روبود

بالبخندنشستم کنارش وگفتم:سلام آقا

-سلام

+خوبی بهترشدی

-خوبم

+نیستی

-ازکجامیدونی

+بارونی آقامن ازچشمات میخونم

یک دفعه اشکاش روی صورتش ریخت

بابهت گفتم:سانیار چراگریه میکنی

-گریه ام ازخستگی گریه ام ازشرمندگی پیش تو،تویی که انقدر ازخودگذشتگی کردی برای
من فکرکردی من نمیدونم اون کثافتچه بلایی میخواستن سرتوومعین بیارن؟گریه ام من
ازاین زندگی که انقدرداره تلخ میگذره

منم اشکام راهی گونه هام شد سرم روی سینه اش گذاشتم

وگریه های دردمندمون غم انگیزترین سکانس زندگیمون تابه اون روزبود...

باتقه هایی که به دراتاق خورد ازهم جداشدیم واشکامون رویاک کردیم

اکبری وارداتاق شدوسلام کرد

پيله پروانه

وروبه سانيارگفت: تا عصر مرخص ميشي سانيارجان

-ممنونم خيلي زحمت كشيدى

-وظيفه ام بود

به مامان زنگ زدم وگفتم كه معين روبياره سانياربى تابيشوميكنه

معين همراه مامان وبابا اومد

سانيار بگلش كرده بود و سرو صورتش روميوسيد

بابا رفت وازبوفه بيمارستان برام كيك وآبميوه گرفت ازبس كه فشارم پايين بود

به زور خوردمشون وتشكر كردم

ساعت ملاقات تموم شد رفتن ومن موندم وسانيار

همش دستام روميوسيد و سرم روناوازش ميكرد...

ساعت ترخيص رسيده بود

نسخه پزشك روگرفتم ورفتم از داروخانه داروهاش روخریدم

ازروى تخت بلندشده بود ولباس هاش روتعويض كرده بود

اكبرى داروها روگرفت وگفت: سانيارجان من ميرم بيرون شمايكم عجله كن فقط چون

ماشين فرستادن

پيله پروانه

-باشه

اکبری که از اتاق بیرون رفت

خودم روتوبغلش انداختم و سرم چسبوندم روی سینش

بوسه ایی روی سرم زدوگفت:قربونت برم من

+خدانکنه

-مهدا باید دوباره بگم که خیلی دوست دارم مراقب خودت و معین باش چیزی نمونده

دیگه تابیا م کنار تون

+منم باید بگم خیلی دوست دارم توهم خیلی مراقب خودت باش نبینم دیگه حالت

نزار باشه

-باشه بخاطر تو و معینم که شده سرپا میمونم

بعد از یک آغوش چند دقیقه ایی از هم جدا شدیم و از اتاق بیرون رفتیم

همراه یک سرباز پایین بردنش

و سوار ماشین کردنش

براش دست تکون دادم و دور شد...

دلم قدری آرام شدن و تنهایی میخواست

بسته سیگاری خریدم و خودم به تئاتر شهر رسوندم

سیگار اول رو آتیش زدم

و خاطرات اون شب قشنگ پاییزی تو ذهنم چرخید

پيله پروانه

يك زن و مرد باشناخت كمى از هم دورتائتر شهر قدم ميزنن وعواطف واحساسات هم روبه
تغيير ميكشونن

سيگار بعدى روايتش زدم همون زن و مرد اينبار بايك بچه چند ماهه با كشتى به گل نشسته
زندگيشون در كنار هم قدم ميزنن و براى بهتر شدن حالشون عطرها ب هم
وهوارويكجا وارد ريه هاشون ميكنن

پس چرا سيگار آروم نكردمگه نميگن آرام بخشه؟

ايناهميشه تلقين وقتى زندگى ضربه هاى كارى بهت ميزنه هيچ چيز نميتونه آروم كنه
هيچ چيز...

بسته سيگار رو توسط زباله رها كردم وبه خونه برگشتم

بابحت وجدل معين رو خوابوندم

وخودم تونستم بادوتا قرص آرامبخش بخوابم

سرم از شدت كرختى سنگين بود و توان از جا بلند شدن ر نداشتم

كل روز رو مثل يك جنازه افتاده بودم

تو دلم آرزو ميكردم كاش همه چى همين جاتموم ميشد...

چند روزى از بد شدن حال سانيار گذشته بود

روزاى خيلى دلگيرى ر نداشتم سپرى ميكردم

فكرى تو ذهنم چرخيد و براى انجامش آماده شدم

دسته گل رزهاى قرمز رو خريدم ودست معين رو گرفتم

به مزار آوين رفتم فرشته كوچكى كه زود خاموش شد

پيله پروانه

گل هاروپرپرکردم وشروع به درددل باآوين کردم:

آوين منم همون خاله مه‌دامهربون سرنوشت طوري رقم زدبرامون که من وپدرت زن
وشوهرشدیم اماآوين جانم اوضاع زندگيمون اصلاخوب نيست پدرت به جرم ناکرده
توزندان بسرمييره وحال روحی من اصلاخوب نيست

آهی کشيدم وبعدادامه دادم:آوين جان تومثل يک فرشته پاک بودی وپاک رفتی
وتوحالابه خدانزدیک تری ازت ميخواهم برامون دعاکنی...

احساس سبکی ميکردم

ازجابلندشدم وطبق قولی که به معين داده بودم

بردمش پيش نيکی تابازی کنه

کمی هم باصدف دردودل کردم

وبعدبه خونه برگشتيم...

(دوسال بعد)

يک هفته تابيرون اومدن سانياراززندان مونده بود

دوست داشتم تمام شهرروبرای اومدنش آزين ببندم وگلبارون کنم...

بامعين رفتيم خريدبرای خودم پيراهن بلندقرمز رنگی خريدم وبرای معين پيراهن سفيد
رنگی که بهش ميومد

پيله پروانه

برای سانيارهم لباس های خريدم

باخوشحالی لبخندتمام خونه روتميزکردم وبرق انداختم

اون يك هفته هم گذشت همراه بابارفتيم دنبالش

ازماشين پياده شدم وبابارفت كارای ادارى روانجام بده

بيرون اومدآفتاب چشمش روزد

دستش روبه حالت سايه بون روى پيشونيش گذاشت وبه سمت اومد

سانيارسى وشش ساله رفته بودوحوالاسانيارى چهل ويك ساله جلوم بود

سانيارى كه موهای سفيدرنگش شبیخون زده بودبه موهای پرومشكى رنگش وقسمت

هایی ازريش هاشم به رنگ سفيددراومده بود

بازوق بغلش كردم وكفتم:خوش اومدى عشقم

-قربونت برم من خانمم

بااومدن باباازهم جداشدیم

به خونه رسيدیم

معين خودش روتوبغل سانيارانداخته بودوهموعميق وازته دل ميبوسيدن

رژلب قرمزرنگم روى لبم كشيدم ونگاهی درآينه به خودم انداختم

پيراهن قرمز رنگم باپوست سفيدرنگم وموهای مشكیم تضادهای جالبی ايجادكرده بود

بالبخندكنارسانياررفتم

به آغوشم كشيدوكفت:چقدرقشنگ شدى

پيله پروانه

+جدا؟

-آره جدا

معین حسودی کرد و خودش روبین ماجادادو با حرص گفت: زشته دیگه باباهی مامانم
روبوس میکنی

خنده ای کردم و دلم ضعف رفت براش

سانیار با صدایی که رگه های خنده داشت گفت: مامانت رو خیلی دوست دارم باباجان
-دوستش داری همیشه که هی بوسش کنی

سانیار سرش رو بوسید و گفت: برو باباجان یکم بازی کن موقع شام صدات میزنیم
و باشی طنت به من نگاه کرد

وقتی معین رفت تو اتاقش منوبغل کرد و به اتاق برد

آروم آروم شروع به بوسیدنم کرد و گفت: میدونی چقدر دلم برای این لحظات کنارهم
بودنمون تنگ شده بود؟

میدونی چقدر لحظه شماری کردم واسه اینکه بتونم دوباره تو بغلم بگیرم؟

+تو میدونی من چقدر چشم انتظاریتو کشیدم؟

سانیار به حمام رفت و منم بعد از مرتب کردن آرایشم و لباسام بیرون رفتم

سفره شام رواندا ختم و سانیار و معین همزمان باهم اومدن و بعد از مدت ها مثل یک خانواده
در کنارهم شام خوردیم...

پيله پروانه

زمان خواب تانيمه های شب بيداربوديم درآخرهم درحالی که سرم روی سينش بودخوابيدم چقدرکه دل تنگ اين آغوش واين سينه سه تبربودم وسانيارواقعامثل اسمش تکیه گاه وپشتوانه محکمی بود برای من...

روزهای خوبی رودرکنارهم سپری ميکرديم اماازلحاظ مالی درمذيقه بوديموبرای سانيارخیلی سخت بودکه من خرج خونه روميدادم وسرکارميرفتم واون درخونه به سرميبرد...

به علت سوء پيشينه پروانه وکالتش باطل شده بودواين خیلی اذيت ميکردسانياررو.. باباباصحبت کردوقرارشدباآشناهایی که داره کمک کنه که سانيارببيگناهيثوابت کنه وبتونه دوباره پروانه وکالتش روبگیره

منم ارحمايت عاطفی وپشتيواني دريغ نميکردم وهمراهش بودم

بالاخره تلاش های بی وقفه اش جواب دادوتونست مجددپروانه وکالت بگیره

برای جلب اعتمادودوباره راه افتادن موسسه عرفان هم بی هيچ چشم داشتی کلی همراهيش کردتاتونست بشه همون "سانيارفرحمندوکیل پایه یک دادگستری ونماينده دادستاني"

مازمين خورده بوديم وکم کم داشتيم سرپاميشديم

تونست نزديک همون خونه قبليمون خونه ابي بخره وااثات های خونه قبليمون روهم ازمصادره دراورد

باپس اندازهای کم کم من ماشین هم خریدیم

خوشحال بودیم وبالاخره بهارزندگیمون هم رسید

ومن به این جمله ایمان اوردم"منتظر باید بود تا زمستان برود غنچه ها گل بکنند"

به مناسبت این اتفاقات میمون ودوباره خوب شدن اوضاع زندگی وکارسانیار مهمونی بزرگی روترتیب دادیم

همه روهم دعوت کردیم ودرخوشحالیمون شریک کردیم

تواین چندسال نبودسانیارخیلی دیگه بابچه هادارتباط نبودم وبادیدن شکم برآمده مهشیدتعجب کردم وخوشحال شدم

آقایون سانیارروبغل کردن وبابت همه چیزتبریک گفتن

ساعات ودقایق خوشی روسپری میکردیم

وازهردری صحبت میکردیم

نیمه های شب بچه خداحافظی کردن ورفتن

وقتی که تنهاشدیم سانیارگفت:یادته گفته بودس ماه عسل نبردمت؟

+بله یادمه الان هم میگم جنابعالی به من یک ماه عسل بدهکاری

-خب میخوام این بدهکاری روصاف کنم باهات

+خب یعنی چی؟

-یعنی اینکه برای هفته آینده آماده باش میخوایم بریم سفر

+واقعامیگی کجا؟؟

پيله پروانه
-بله واقعاميگم جايي كه ميريم سوپرايزه...

درتكاپوبراي سوپرايزي كه سانيارميخواست برام رقم بزنه بودم فقط بهم گفته بودكه
سفري كه ميريم خارج ازايران...

سري به اتاق معين زدم ووقتي پتوش رومرتب كردم به اتاق برگشتم

بوسه ابي به روي گونه سانيارزدم وخوابيدم

باحس حالت تهوع ازخواب بيدارشدم

به سمت سرويس بهداشتي دويدم

چندعق زدم

چيزي نبودفقط عق هاي خشك بود

بيحال خودم روروي كاناپه انداختم

خودمم نميدونستم چم شده بود

معين بيدارشده بودوازجا بلندشدم تاصبحانه حاضركنم

تادريخچال روبازكردم بوي يخچال باعث شددوباره عق بزنم

كمي مشكوك بودم به اينكه باردارم

تقويم رونگاه كردم يك هفته ازماهيانه ام گذشته بود

پيله پروانه
پس احتمالش بود که باردار باشم...

شب خونه مامان اينجا دعوت بوديم و چون بی حال بودم ترجيح دادم زودتر برم
بامعین حاضر شدیم و رفتیم

مامان با دیدنم گفت: وای مهاد چقدر رنگ و روت پریده

+ نمیدونم مامان از صبح که بیدار شدم حالت تهوع دارم و بی جونم

مامان با شیطننت گفت: کلک نکنه خبریه؟

+ خودم احساس میکنم اما مامان من معین رو هم به طور طبیعی باردار نشدم چطور امکان
داره الان این شکلی باردار شده باشم

- هیچی بعید و غیرممکن نیست مطمئن باش

در جواب سکوت کردم...

سانیار هم که از دفتر او مدتی توجه کسلی و بی حالیم شد...

بعد از خوردن شام به خونه برگشتیم

تقریباً دو یاسه روزی به همون منوال بی حالی و عرق زدن های خشک گذشت

که تصمیم گرفتم برم و تست بارداری بدم

آزمایش رو دادم و گفتم که بعد از ظهر آماده اس

تا بعد از ظهر منتظر بودم و رفتم و جواب گرفتم

منشی آزمایشگاه گفت: مهاد تو کلی

پيله پروانه
+بله خودم هستم

-تبریک میگم مثبت

حس شوک و خوشحالی باهم درآمیخته شده بود
تقریباً آمادگی بچه دار شدن اون هم برای باردوم رونداشتم
ماتازه زندگیمون داشت زخم هاش ترمیم میشد امانمیدونم حکمت این بارداری
ناخواسته چی هست اما هرچی که هست باز هم خداروشکر
قصدم این بود که در سفرمون به سانیا ربگم که باردارم...

پیش دکتر منوچهری هم رفتم و پرونده تشکیل دادم و چکاب های اولیه هم انجام
شد و سن جنین شش هفته تخمین زده شد

مملوا ز حس های متناقض بودم...

روی کاناپه نشسته بودم و داشتم کیک و به همراه چایی میخوردم و معین هم تواتاقش
مشغول بود

زنگ آیفون زده شد

از جابلند شدم

در تصویر آیفون مارال رو دیدم

از تعجب حس کردم دوتا شاخ بالای سرم قرار گرفت!...

گوشی رو برداشتم و گفتم: تو این جا چکار میکنی

- در رو باز کن کارت دارم

+ من کاری باتون ندارم

- مهدامن برای جنگ نیومدم وقتت رو هم خیلی نمیگیرم باز کن در

با استرس و با کراه در باز کردم

در رو دی واحد رو هم باز گذاشتم و خودم رفتم نشستم

مارال بایک دسته گل و یک جعبه شیرینی وارد شد و خیلی سربه زیر سلام

دادا ز برخورد و چیزهای که در دستش بود بیشتر تعجب کردم و جا خوردم

کمی لبش رو باز بانس تر کرد و گفت: راستش مهدا نمیدونم از کجا باید شروع کنم، ببین بابت هر اتفاقی که مابا عث شدیم تو زندگی ت بیوفته ازت معذرت میخوام ببین اوضاع واحوال مامانم اصلا خوب نیست سخته مغزی کرده و جا گیر شده و به خاطر همین نتونست بیاد و بهم گفت که ازت حلا لیت بگیرم براش چون دکتر ازش قطع امید کردن من خودم به شخصه خیلی پشیمونم برای اینکه زندگی توبه نابودی کشوندم وقتی این رو فهمیدم که باردار شدم انگار این بچه ایی که خدا بعد از چند سال بهم داد باعث شدا ون روح انتقام جو و عصیان گرم از بین بره

نمیدونستم باید چکار کنم باید حرف هاش رو باور میکردم؟ تنها چیزی که تونستم جواب بدم همین بود: بابت اتفاقی که برای رقیه خانم افتاده متاسفم برای بچه هم تبریک میگم

کمی جلوتر اومد و دستام رو در دستاش گرفت و خیره به صورتم گفت: مهدامن خیلی پشیمونم، خودت که میدونی من ده ساله که ازدواج کردم اما باردار نشدم اما وقتی که

پيله پروانه

فهميدم باردارم ودارم مادرميشم به اشتباهاتم پي بردم بابام ومهردادتجارت خوبي
نداشتن وشوهروباباي توفقط وظيفه قانونيشون روانجام دادن وتووبچه ات بي
تقصيربودين

مهدالتماست ميکنم منوببخش ميخوام حالا که دارم مادرميشم پاک باشم وديني به گردنم
نباشه

ميخشي؟

چي بايدميگفتم برام بدترين اتفاقات زندگيم رورقم زده بودن بهترين سال هاي زندگيم
روخراب کرده بودن اماذات من آدم کينه ابي نبوده همين خاطربعدازکمي سکوت
گفتم:ميبخشم مارال اماازمن نخواه که فراموش کنم

-فراموش نکن امابخش

گريه اش شدت وگرفت وگفت:مامانم حالش خيلي بده امروزوفرداست که مثل داداشام
وبابام تنهام بزاره

دلم براي بي کسي وتنهايش قدری سوخت دست نوازش روی دستش کشيدم
وگفتم:اميدوارم که اتفاقي براي رقيه خانم نيوفته وبمونه درکنارت حتي اگه حالش بدباشه
حتي اگه نتونه حرف بزنه نتونه غذابخوره باهمه رنج وعذاب هايي که نگه داريش داره
اما همين که وجودش روحس ميکني ونفس ميکشه وتواين دنياست خودش خيلي
ارزش داره

-آره واقعا

بااومدن سانيارازجابلندشدوگفت:ممنونم مهدايبخشيده که مزاحمت شدم،خوشحال
وخوشبخت باشي خداحافظ

+خواهش ميکنم منم آرزوي خوشبختي وسلامتي دارم براي شماخدانگهدار

سانيار باتعجب پرسيد: اين اينجا چكار ميكرد؟

+ اومده بود عذرخواهي كنه

- عه چقدر پروهه بعد از اون همه ظلم اومده بگه ببخشيد

+ منم كندم از كينه و نفرت توهم بكن كينه به دل گرفتن هيچيز جز سياه شدن دل آدم
و وحشتناك شدن افكارنداره

به فكر فرو رفت و گفت: حق باتو عه...

بي حالي و تهوع همراهم بود اما با خوردن داروها و قرص هاي تقويتي دكتر منوچهری
بهتر ميشدم

نگاه اخرمو به دور اطراف خونه گذروندم با قفل كردن دراز خونه خارج شدم
با هيچان تو ماشين نشستم و گفتم: سانيار بگو كجا ميريم ديگه چقدر بدجنسي
- دورت بگردم بريم فرودگاه مي فهمي ديگه

با قهر و رومو برگردوندم و دست به سينه نشستم

بارسیدن به فرودگاه امام خميني ياداون روزهاي اوایل ازدواجمون و دوري چهار ماهمون
افتادم

سانيار رفت کارت هاي پروازمون گرفت

معين باخوشحالی ذوق بالاوپايين ميپريدومنم هيجان داشتم

باديدن کارت های پروازوبليط های متوجه شدم که

جایی که ميريم فرانسه به مقصدشهرپاریس

شهری که همیشه درروياهام دوست داشتم سفرکنم

وسانياراين روميدونست

باذوق وخنده خودم روتوبغلش انداختم وتشکرکردم

باپيچ شدن برای سوارشدن هواپيما به سمت گيت رفتيم

سوارهواپيماشديم ودردلم آرزوکردم که صحيح وسلامت برسيم وخدامراقب توراهی که دارم باشه

درطول سفریکم خوابيدم یکم ازپنجره کوچک هواپيمابيرون روازنظرگذروندم

وکمی هم باسانيارصحت کردم

وبعدازطی کردن یک پروازپنج ساعت وچهل وپنج دقيقه ایی به پاریس رسيديم

ساعت ده شب بودوبه سمت هتلی که سانياررزروکرده بودرفتيم

ازپنجره اتاقمون برج ایفل معلوم بودومن اشتياق خيره شدم بهش

سانيارکنارم ايستادوبوسه ایی روی پيشونيم زدوگفت:خوشحالم ازاینکه بعدمدت هاخوشحاليت رومييبنم

+منم خوشحالم که بعدمدت هاتونستيم کنارهم باشيم وبيايم سفر

-شام که فکرکنم بشه خوردولی الان ميرم یکم میوه وتنقلات بيارم که گشنه نخواييم

پيله پروانه

سانياررفت ومن نگاهی به معين انداختم که خیلی نازومعصوم به خواب رفته بود

به سمتش رفتم ودست نوازشم روبه موهای نرم مشکی رنگش کشيدم

سانياربانون وتست وکمی میوه وارداتاق شد

باولع مشغول خوردن شدم وبعدازاتمامش سانياررفت سینی وظرف هاروتحويل داد ومن اصلا نفهميدم که چطورخوابم برد...

بانوازش های سانيارازخواب بيدارشدم

بالبخندبه صورتم نگاه کردوگفت:پاشوبريم بيرون که سوپرايزويژه ام مونده

ازجابلندشدم

وآماده شدم دامن چين دارقرمزباخال خال های سفيد پوشيدم وتيشرت سفيدرنگی هم تنم کردم موهای مشکی رنگم رودورم ريختم ورژقرمز رنگی زدم

ازاستايلم خوشم اومدرنگ هاباهم هارمونی جالبی روايجادکرده بودن

سانيارهم پيرهن سفيدرنگی بايک جين آبی روشن پوشيده که کلی به جذابيتش افزودبرای معين هم شلوارک جين وپيرهن سفيدرنگ پوشيدم که باپدرش ست بشه

سانيارازهتل ماشين کرايه کردواول دريکی ازکافه های خيابانی وجذاب پاریس صبحانه سروکرديم

وبعدازخوردن صبحانه به سمت همون مکان نامعلوم راه افتاديم...

پيله پروانه

بادیدن دیزنی لندکم مونده دادبزنم مکانی که همیشه آرزوی دیدنش روازنزدیک داشتم

بعدازپیاده شدن ازماشین خودم روتوبغل سانیارانداختم وتامیتونستم چلوندمش

باخنده وروی موهام روبوسیدوگفت:اینم یه جورتشکربرای اون همه خانمی وتحمل

کردنت واینکه باهمه ی اون سختی هاکنارموندی

باشوق وذوق تواون مکان جذاب رویایی قدم میزدم وبی پرواوبلندبلندوازته دل قهقهه

میزدم

بادیدن پرنسس ها وقدم زدنشون بین جمیعت درست مثل یک دختربچه ذوق زده شده

بودم

حال معین هم دست کم ازمن نداشت وخوشحال بود

بخاطربارداریم جرعت نکردم که سواروسایل بازی شگفت انگیزش بشم وگرنه دلم هیجان

میخواست

بعدازاینکه کل اون مجموعه رویایی رودیدیم

وازیادراوردیم

به خواسته سانیاربه برج ایفل رفتیم

ولذت بردم ازاون منظره وچشم انداز

یه گوشه نشستیم وخیره شدیم به روبه رو

وسرم روی شونه سانیارگذاشتم

آرامشی که کنارش داشتم باهیچ چیزتعویض کردنی نبود

حتی اگرهمون لحظه کنارش جون میدادم برام باکی نبود

پيله پروانه
چون میدونستم که روی شونه مردزندگیم

وتکیه گاه امنم

ودوست داشتنی ترین آدم دردنیام

جون دادم

سانیارصدام زد:مهدا

+جون دلم

-دوست دارم

+منم دوست دارم

باصدازدن معین ازهم جداشدیم

روبه بهش برگشتم وگفتم:چیه پسرم

-گشتمه مامان

خندیدم وروبه سانیارگفتم: بریم هتل خودمم گرسنه ام

بدون حرف ازجا بلندشدوبه سمت هتل برگشتیم

بعدازخوردن شام بخاطرزیادراه رفتن بالاوپایین پریدن خوابمون برد

صبح مثل روز قبل بانوازش وبوسه سانیارازخواب بیدارشدم

اینباربه خواسته من به دیدن طاق پیروزی وموزه لووررفتیم

پيله پروانه

وچقدر لذت بردم از آثار باستانی ایرانم که در موزه لوور قرارداداشت

با اشتیاق آثار تاریخی تمدن های مختلف رونگاه میکردم

بعد از بازدید موزه لوور

کمی غذا خوردیم و بعد به

کلیسای سانوتر دام رفتیم

کلیسایی که وسط یه عالمه سرسبزی قرارداداشت

ورود سن از کنارش عبور میکرد

میون غروب آفتاب و کنار ورود سن سانیا صدا زد: سانیا

-جونم

+میخوام یه چیزی بهت بگم

-بگو عزیزم

+تبریک میگم مجدد داری بابا میشی

با خوشحالی گفت: راست میگى؟

+آره بابا دروغم کجا بوده

روی زانوشست و گفت: قربونت برم فندوقم

و بعد بلند شد و من روبه آغوش کشید و گفت: ممنونم واسه اینکه قراره بهم یک بچه دیگه

بهم بدی ممنونم واسه اینکه همجوره به پام موندی

+با او مدنش قراره خوشبختیمون تکمیل کنه

-قطعا همينطوره اين بچه هديه خداست به مابه پاس صبوري هايي كه توامتحان هاي سخت زندگي داشتيم

بالبخت گونه ش رو بوسيدم...

اين بهترين و خوشحال كننده ترين تصوير در زندگي من بود و خدا رو شكر كردم براي اينكه نگاهش به زندگي من هست...

تمام لحظات خوب من بعد از سختي مزد تمام صبوري هامون

وجود سانيار و معين و بچه اي كه در شكمم قرار داشت

لطف خدا به من و زندگي بود...

به شقايق سوگند كه تو برخواهي گشت

من به اين معجزه ايمان دارم ...

باغبان دلشاد كنج ايوان زمزمه كنان مي گويد:

" منتظر بايد بود تا زمستان برود، غنچه ها گل بكنند ... "

ديرگاهيست كه من روزنه را يافته ام

به اميد رويش لحظه سبز ديدار

بذر بودنت را در دلم كاشته ام ...

با خودم مي گويم :

" نكند بي خبر از راه رسي و من دلخسته

پيله پروانه
با آن همه گلهاي آرزو

در سحرگاه وصال جان خود را به تن خسته دشت بسپارم ... "

از نسيم خواسته ام مژده آمدنت را

به من عاشق رنگين بدهد ...

شک نبايد به دلم پاي نهد

من خانه قلبم را با اشک مژه گانم آب و جارو کردم

به اميد پيوند

به اميد لبخند

به اميد صحبت

آسمان مي خندد ، ماه همچون کودکي معصوم

سرسازش دارد ...

موجها مي رقصند، نسترن نيز چو آهوي دشت

به سرمه مشکي چشمانش مي نازد ...

عشق را مي بويم

زندگي مي پويم

آسمان مي جويم

دلم اما غمگين سبد شيشه اي نگاه مي بوسد ...

پيله پروانه
هيچ تریدی نیست

من به این معجزه ایمان دارم

که تو هم می آیی

همراه چلچله ها، همصدای چکاوک ، هم پرواز قاصدک

هیچ تردیدی نیست

من به این معجزه ایمان دارم

که تو هم می آیی

تو می آیی ...

پایان

مبیناشفیعی

6/6/1399

سخن آخرنویسنده: نمیخوام خیلی کیلشه ایی بشه اما واقعا بآگریه های مهادگریه کردم
وباخنده هاش خندیدم اگرکم وکاست وعیب ایرادی داشت من عذرخواهی میکنم
وامیدوارم تورمان های بعدیم بتونم جبراناش کنم

من با این رمان و شخصیت هاش زندگی کردم و تمام سعی خودم کردم که به واقعیت نزدیک بنویسمش و خواستم و دورون قصه ام گریزی به بیماری و بچه های ای بی بزنم

ممنونم بابت اینکه وقت گذاشتین همراه قصه من شدین...

پایان.

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنین .

www.romankade.com